

قتل عام

نوشته: پل کنی



نوشتہ : پل کنی

قتل عام



فصل اول

کارآگاه «سام بالکینز»، رئیس قسمت جنوبی «اسکاتلند یارد» از ساعت ۱۰ شب در دفتر کوچکش واقع در «مونت استریت» نشسته و چشم به دستگاه فرستنده - گیرنده دوخته بود. دستگاه در زیر میز کهنه‌ای، در یکی از گوشه‌های اطاق قرار داشت. کارآگاه «بالکینز» بفکرفرو رفته و پیپ میکشید. پس از مدتی، او خود را روی میکروفون خم کرد و گفت: «الو» کاری، هنوز خبری نشده؟

صدائی در بلندگو جواب داد: هنوز خبری نشده رئیس. «سام بالکینز» آهی کشید و نگاهی به ساعت مچی خود انداخت: ۲۰ دقیقه به نیمه شب... هنوز خبری نشده بود! او دوباره روی میکروفون خم شد و گفت: راستی «کاری»، آیا مطمئن هستی که شخص مورد نظر بدون سروصدا فرار نکرده؟ - غیر ممکن است رئیس! ما، هشت نفری او را تحت نظر داریم...

- با این همه لعنتی هیچ چیز غیر ممکن نیست!

- کاملاً مطمئن باشید ، رئیس . « مك ديون » در کافه است و بهیچ عنوان مردك را تنها نخواهد گذاشت . محال است که بتواند از چنگ مافزار کند . تازه ، « برتتون » و « کلاید » هم در گوشه خیابان . . .

- خیلی خوب ، خیلی خوب ، باز هم صبر کنیم . . . ولی کاملاً احتیاط کنید . برای شخصی که در این قبیل کارها سابقه زیادی دارد ، فرار کردن و رد پا از خود باقی نگذاشتن از هر چیزی آسانتر است .

- بما اطمینان داشته باشید رئیس . . . اگر مردك واقعاً نقشی در این جریان داشته باشد ، قول میدهم که دستگیرش کنیم .
- بسیار خوب . باشما مرتب در تماس خواهم بود .
« بالکینز » فندك خود را از جیب بیرون آورد و پیپ خاموشش را روشن کرد . او بقدری خسته بود که دیگر نای پك زدن به پیش رانداشت . مردی بلندقد و لاغر بود ، تقریباً ۵۰ سال از سنش میگذشت و یکی از مأمورین برجسته « اسکا تلندیارد » محسوب میشد . چون « اینتلیجنت سرویس » در ماجرای « بری فلایکو » شکست خورده بود ، وزارت دفاع ، کارآگاه « بالکینز » را مأمور اینکار کرده و بدین منظور ، از چهار ماه پیش او را به « ساسمپتون » فرستاده بود .

او چهار ماه بطور خستگی ناپذیری فعالیت کرده بود . حتی اغلب شبها هم بیدار مانده بود تا شاید سرنخ را پیدا کند . ولی تمام زحمات او بی نتیجه مانده بود و دشمن با کمال خونسردی به کار خود ادامه میداد . اسرار « بری فلایکو » مانند سابق به آزمایشگاه -

قبول کنید .

جوان ، پاکت سیگار را در جیب گذاشت . او هنوز از طرف دور نشده بود که صدای بلندی در فضا طنین انداز شد: دستها بالا! پلیس! اگر کوچکترین حرکتی بکنید شلیک میکنیم!

دو مأمور پلیس ، هفت تیر بدست ، بطرف آنها میآمدند . ناگهان جوان بارانی پوش خود را خم کرد و با چنان سرعتی به کارآگاه «وین» حمله کرد که ابتدا او را غافلگیر کرد . ولی «وین» بلافاصله بخود آمد و پس از اینکه تیری در هوا شلیک کرد، سه تیر بطرف پاهای جوان فراری شلیک نمود .

«کلاید» در حالیکه مرد پالتو پوش را با هفت تیر خود تسلیم

کرده بود در میکرو فون دستگاه فرستنده - گیرنده خود فریاد زد:

- مأمورین «لین هیل» توجه کنید . یکی از مردان مورد نظر موفق

به فرار شده و بطرف شما میآید! مأموری که در انتهای خیابان

قرار داشت ، کلت خود را بدست گرفت و گلوله‌ای شلیک کرد. جوان

فراری جواب او را با گلوله دیگری داد . خوشبختانه ، مأمور

منتظر عکس العمل حریف بود و سرعت خود را کنار کشید. گلوله

از چند سانتیمتری او گذشت . جوان فراری ، هفت تیر بدست،

دیوانه وار میدوید و از حالت چهره اش چنین برمیآمد که تصمیم

گرفته تا آخرین نفس مبارزه کند. کارآگاه «اشلی» با خونسردی

انتظار او را می کشید. هنگامیکه جوان به ارتفاع او رسید، کارآگاه

با دو گلوله پاهای او را هدف قرار داد . جوان بزمین غلتید ولی

بلافاصله دست راست خود را آزاد کرد و تمام گلوله‌های هفت تیرش

را بطرف مأمور پلیس شلیک کرد .

«وین» که بسرعت خود را به پشت جوان فراری رسانده بود، باخونسردی بدن او را نشانه گرفت و دوتیرشلیک کرد .
جوان ابتدا فریادی کشید و سپس در حالیکه استفراغ میکرد از حال رفت.

* * *

کارآگاه «بالکینز» ؛ در دفتر خود دیوانه وار فریاد میزد :
عجله کن «کاری» ! زودتر ، زودتر ! «کلاید» در گوشه «لین هیل»
صدای تیراندازی شدیدی را شنیده است ! ...
سکوت برقرار شده بود .

درمه مرطوب شب ، «کاری» اتومبیل پلیس را با سرعت سرسام
آوری بجلومیراند .

«بالکینز» باهیجان و التهایی وصف ناپذیر چشمان خود را
به بلندگوی دستگاه دوخته بود . گوئی که منتظر است صحنه زردو
خورد میان افراد خود و آن دومرد ناشناس را در آن ببیند .

بالاخره صدای «کاری» که سخت نفس نفس میزد در بلندگو
طنین انداز شد : کارها تمام شد رئیس ! آن دومرد را دستگیر
کرده ایم . حال جوان فراری وخیم است . بیچاره «آشول» در
این جریان کشته شد . «بالکینز» با ناراحتی فریاد زد : بر شیطان
لعنت !

– ما ، مردم مجروح را فوری به بیمارستان «ویلتون» میبریم
و دیگری را که صحیح و سالم است نزد شما میآوریم .
– کدام یکی صحیح و سالم است ؟
– «تام اسپیرز»

— افسوس ! ترجیح میدادم که دیگری صحیح و سالم باشد! ...
باید بهر ترتیبی که شده اورا زنده نگاه دارند ! عجله کنید و مرا
مرتب در جریان بگذارید . « بالکینز » با ناراحتی شانه‌های خود را
بالا انداخت . بطور قطع ، « تام اسپیرز » ارزش زیادی نداشت .
او ۷ هفته پیش از زندان آزاد شده بود و در این جریان نقش مهمی
نداشت . تنها امید او ، جوان مجروح بود .

« بالکینز » بخود گفت : خدا کند زنده بماند !

او مدتی فکر کرد و سپس در حالیکه به پشتی صندلی تکیه
میداد پیش رادو باره روشن کرد . درست هنگامیکه فندک خود را
در جیب می گذاشت ، در دفتر باز شد و سرگرد « وینگهام » ، عضو
« اینتلیجنت سرویس » وارد اطاق گشت . مردی سی ساله که کت و
شلواری خاکستری بتن و عینکی بچشم داشت همراه او بود .

* * *

سرگرد « وینگهام » لبخندی زد و گفت : سلام « بالکینز » .
کار آگاه « بالکینز » به احترام میهمانان شب از جای خود
بر خاست .

سرگرد گفت : معرفی میکنم ... آقای « فرانسیس کاپلان » ،
آقای کار آگاه « سام بالکینز » . . .

« کاپلان » عینک خود را از چشم برداشت و دست « بالکینز »
را فشرد . « بالکینز » بالحنی مؤدبانه ولی سرد گفت : آقای
« کاپلان » ، در باره شما خیلی چیزها شنیده‌ام . فکر میکردم که
فردا تشریف می‌آورید . در هر حال از دیدن شما خوشوقتم . اتفاقاً
چند دقیقه قبل ، دو مرد را که مشکوک بنظر میرسیدند دستگیر
کردیم . فکر میکنم که آنها کارتان را کمی آسان کنند . سرگرد

«وینگهام» با لحنی تعجب آمیز پرسید : راستی ؟ بالاخره سر
نخی پیدا کردید ؟

«بالکینز» دست خود را بلند کرد و با خونسردی جواب
داد : عجله نکنیم ! این چهارمین دفعه است که افراد مشکوکی
را دستگیر کرده‌ام. ولی تا بحال هیچیک از آنها ربطی با جریان
«بری فلایکو» نداشته‌اند. یکی از آنها اسکناس تقلبی چاپ میکرد
دو تن ، دزد از آب درآمدند و آخری قاتل بود. خلاصه ، آنها
را در هتل‌های بندر دستگیر کردیم . . .

سرگرد پرسید : مردان مشکوکی را که امشب دستگیر
کرده‌اید کجا هستند ؟ یکی از آنها را به بیمارستان برده‌اند. از
قرار معلوم وضعیت وخیم است دیگری راهمین الان باینجا می‌آورند،
خواهش میکنم بفرمائید . . .

کارآگاه «بالکینز» با دست به صندلی‌هایی که در کنار میز
کار قرار داشتند اشاره کرد. «کاپلان» و سرگرد هر يك روی يك
صندلی نشستند. پس از لحظه‌ای، سرگرد پرسید : جریان امشب
دقیقاً از چه قرار است ؟

صاحب یکی از کافه‌های «پلاستریت» که گاهگاهی با ما
همکاری میکند ، به طمع جایزه هنگفتی که تعیین کرده‌ایم ، بما
اطلاع داد که از حرف‌هایی که در کافه‌اش شنیده متوجه شده که یکی
از زندانیان سابق قرار است بطور مرموزی با شخص ناشناسی
تماس بگیرد. بلافاصله ۸ تن از مأمورین را مسئول رسیدگی به این
جریان کردم و حتی يك اتومبیل هم در اختیارشان گذاشتم. بمحض
اینکه زندانی سابق وارد «سالمپتون» شد، او را تحت نظر گرفتیم

تا بتوانیم شخصی را که قرار است با او تماس بگیرد دستگیر کنیم.
ولی مرد پست فطرت اقدام به فرار کرده و آرتیست بازی راه انداخت.
در این جریان یکی از مردان مابنام کار آگاه «آشول» کشته شد...
سرگرد زمزمه کنان گفت: بر شیطان لعنت! بنظر میرسد که
ایندفعه جریان جدی است.

«کاپلان» با بی اعتنائی به گفتگوی آنها گوش میداد. بطور
قطع او را برای این قبیل عملیات پلیسی به این شهر لعنتی غرق
در مه نفر ستاده بودند! از طرف دیگر، تا بحال سابقه نداشت
که «اسکاتلند یارد» یا «اینتلیجنت سرویس» به یکی از مأمورین
اداره دوم فرانسه متوسل شده باشند! حتماً، تماس زندانی سابق
با مرد ناشناس اهمیت زیادی نداشت و حق با کار آگاه «بالکینز»
بود که میگفت نباید عجله کنند.

ناگهان صدای موتور اتومبیلی در خیابان بلند شد.

«بالکینز» گفت: گمان میکنم که آنها باشند.

سروصدائی در راهرو بلند شد و در اطاق باز گشت. کار آگاه
«کازی کلاید»، «برنتون» و دو مأمور پلیس که لباس شخصی بتن
داشتند وارد اطاق شدند. «کلاید» و «وین» مرد کوتاه قد چهار
شانه ای را که پالتوئی قهوه ای بتن داشت بجلو میراندند.

«وین» با لحنی خشمگین گفت: اینهم «تام اسپیرز»

«بالکینز» بدون اینکه نگاهی به «تام اسپیرز» بیاندازد با

لحن اضطرب آمیزی پرسید: وضع آن یکی چطور است؟

کار آگاه «کازی» جواب داد: هم اکنون در زیر عمل

جراحی است رئیس. بعقیده پزشك يك شانس روی ده وجود

دارد که زنده بماند. اوراق شناسائی در جیبهای او وجود نداشت و «اسپیرز» هم ادعا میکند که او را نمیشناسد . . .

«بالکینز» غرشی کرد و گفت : خواهیم دید ، «کلاید» و «وین» همین جا بمانند . شما ، «کاری» ، به بیمارستان بروید و مواظب مجروح باشید . راستی جنازه «اشلی» بیچاره را کجا گذاشتید ؟

«کاری» با لحن تأثر آمیزی جواب داد : جنازه «اشلی» را موقتاً در بیمارستان گذاشته‌ایم . «مک‌دیون» را هم فرستاده‌ایم تا این خبر بد را با اطلاع خویشاوندان او برساند . . . خودم ، فردا به بقیه کارها رسیدگی خواهم کرد . . .
- بسیار خوب ،

کارآگاه «بالکینز» سر خود را برگرداند و بدون اینکه حرفی بزند چشمان خود را به‌چهره «تام اسپیرز» دوخت . سپس با لحن خشکی گفت :

حتماً خیلی چیزها داری که برایمان تعریف کنی . اینطور نیست «اسپیرز» ؟

- چه میخواهید بگویم ؟ ... امروز صبح ، در یکی از کافه‌های «پلاستریت» جوانی لیوانی مشروب بمن تعارف کرد و از من خواهرش کرد که کار کوچکی را برایش انجام دهم . . . خودتان که وضع مرا میدانید . از وقتی که از زندان خارج شده‌ام بیکار هستم . در هر صورت قرار بود که شخصی را میان ۱۲ و ربع ۱۲ و بیست و پنج دقیقه در «سیلور دیل رود» ملاقات کنم و با او بگویم «مه‌ابدی نیست . . .»

— بعد چه ؟

— همین، من این جمله را گفتم و طرف مزدم را داد .

— چه مزدی ؟

— مزد همین کار را که انجام دادم. يك اسكناس يك لیره‌ای، اینهم آن اسكناس .

«بالکینز» اسكناس را از او گرفت و درون دستمالی قرار داد .
«اسپیرز» از اینکه «بالکینز» با چنان احتیاطی اسكناس را در دستمال میگذارد لبخند تمسخر آمیزی زد .

سرگرد «وینکهام» نزدیک «اسپیرز» آمد، نگاه خشمناکی باو انداخت و پرسید : آیا مردی را که در کافه «پل استریت» با شما تماس گرفت میشناختید ؟

— نخیر . . . برای اولین بار بود که او را میدیدم .

— مردی را که اسكناس را بشما داد چگونه ؟

— او را هم نمیشناختم .

سرگرد بالحن خشمگینی گفت : مواظب حرفهایتان باشید، پسر !
در باره حرفهائی که میزنید تحقیق خواهیم کرد .

— هر کاری که میخواهید بکنید از چیزی نمیترسم . . .

فقط متذکر میشوم که در این شهر کسی را نمیشناسم . من اهل اینجا نیستم و از وقتی که وارد این شهر شده‌ام با کسی معاشرت نکرده‌ام . . .

— چند وقت است که به «ساسمپتون» آمده‌اید ؟

— تقریباً يك ماه .

— قبل از آمدنتان باینجا کجا بودید ؟

در «لادلو». آنجا در خانه ای که پنجره هايش پراز میله های آهنین بود، ۵ سال بخرج دولت زندگی کردم !
«بالکینز» حرفهای او را قطع کرد و گفت: درست است، او روز ۱۰ اکتبر از زندان آزاد شده ...

سپس رو به «اسپیرز» کرد و گفت: من سؤال دیگری از شما دارم ... هنگامیکه آن مرد بشما پیشنهاد کرد که با شخص ناشناسی تماس بگیرید از او سؤال نکردید که جریان از چه قرار است؟
- به! من که نمیخواستم خودم را بدون جهت در دریایی که مربوط به من نیست آلوده کنم ... از قرار معلوم پای زنی در میان بوده ... بنظر من، معنی جمله ای را که ادا کردم از این قرار بوده: زن مورد نظر آواد نیست، شوهرش هنوز بمسافرت نرفته ... !

«بالکینز» خنده ای کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:
- خیال میکنید با چند نفر احمق طرف هستید «اسپیرز»؟
- من هر چه را که میدانم برایتان تعریف میکنم.
- من حتی يك کلمه از حرفهایتان را باور نمیکنم، ولی ما میدانیم چطور شما را بحرف بیاوریم!
«اسپیرز» نگاه حزن انگیزی به اطراف خود انداخت و پرسید: میخواهید مرا شکنجه دهید. اینطور نیست؟

- چرا ولی نه حالا، شما وقت میدهیم که تصمیم بگیرید.
پس از اینکه در باره بعضی چیزها تحقیق کردم، آنوقت ...
ناگهان سروصدای عجیبی حرفهای کارآگاه را قطع کرد
و آجری که شیشه پنجره را شکسته بود کف اطاق افتاد. درست

در همان لحظه مسلسل غرش کرد و مانند داس بیرحمی هرچه
را که در اطاق در مسیرش قرار داشت درو کرد. یکی از گلوله‌ها
به چراغ برق اصابت کرد و اطاق غرق در تاریکی شد، در فضای
تاریک اطاق، چیزی بجز صدای ناله و فریاد مجروحین بگوش
نمیرسید ...

فصل دوم

بمحض اینکه شیشه پنجره شکسته شده بود، «کاپلان» بکمک حس ششم خود دریافته بود که خطری تهدیدش میکند و بلافاصله خود را بزمین انداخته و بزیر میز کار خزیده بود. هنگامیکه چراغ برق شکسته شد، خیالش راحت گشت: مرد مسلسل بدست دیگر نمیتوانست در تاریکی چیزی را مورد هدف قرار دهد. صدای مسلسل خاموش شد. کارآگاه «بالکینز» که تازه توانسته بود افکارش را متمرکز سازد فریاد زد: بر شیطان لعنت! همگی از اطاق خارج شوید! بسرعت خارج شوید! نگذارید این پست فطرتها از چنگمان فرار کنند! عجله کنید!

در اطاق باز شد و دو مأمور پلیس وارد شدند «بالکینز» آنها را از سر راه خود کنار زد، دیوانه وار بطرف در خروجی خانه رفت و وارد خیابان شد. او در حالیکه کلت خود را بدست گرفته بود نگاهی به اطراف خانه انداخت و بالحنی دردناک گفت: - دیر جنیبیدیم!

خیابان «مونت استریت» ، غرق در مه غلیظ ظاهر آرام
خود را باز یافته بود و چیز مشکوکی در آن بچشم نمیخورد .
«بالکینز» در حالیکه به زمین وزمان فحش میداد به دفتر
کارش باز گشت. دو مأمور پلیس که تازه وارد اطاق شده بودند
در زیر نور چراغ قوه‌هایشان مجروحین را که کف اطاق افتاده
بودند معاینه میکردند .

«بالکینز» فریاد زد : «مانر» بروید يك لامپ بیاورید .
شما هم «گرانٹ» مواظب خیابان باشید ...

سه ثانیه بعد ، گروه‌بان «مانر» لامپ جدیدی در اطاق
نصب کرد و نور دوباره فضا را روشن کرد. صحنه‌ای بس وحشتناك
بود. «تام اسپیرز» ، کارآگاه «کلاید» و سرگرد «وینگهام» ، غرق
در خون ، ظاهراً مرده بودند .

کارآگاه «وین» که روی پشت افتاده بود و گلوله‌ای به -
پیشانی‌ش اصابت کرده بود بآرامی ناله میکرد. یکی از مأمورین
پلیس که بالباس شخصی به‌مراه کارآگاه‌ها وارد اطاق شده بود ،
بیحرکت کف اطاق افتاده بود و دیگری در حالیکه دستهایش را
روی شکم خونین خود گذاشته بود ، روی يك صندلی نشسته و با
چشمانی که از فرط وحشت و درد از حدقه در آمده بود به سقف
اطاق خیره شده بود و با دهانی باز مینالید .

«مانر» که از این صحنه بشدت متأثر شده بود گوشی تلفن
را برداشت تا آمبولانس خبر کند .

«بالکینز» تا یکی دو دقیقه نتوانست عکس‌العملی نشان
دهد . سپس روی جسد «تام اسپیرز» خم شد آنرا برگرداند و با

دیدن پنج سوراخی که روی سینه زندانی سابق دیده میشد گفت:
- آنها را هدف قرار داده بودند. میخواستند مانع حرف زدن
او شوند . .

«کاپلان» که هنوز زیر میز نشسته بود ، با چشمان خود،
اطراف را بررسی میکرد .

«بالکینز» ناگهان متوجه او شد و گفت : آیا مجروح
شده اید ؟

- تخیر . . .

- در این صورت بشما تبریک میگویم ! بنظر من ، شما بهتر
از دیگران در مسیر گلوله ها قرار داشتید در صورتیکه من درست
در نقطه مقابل بودم. در هر حال خیلی شانس آوردم ولی شما ! ،
«کاپلان» با خونسردی گفت : عینك من شکست !

سپس در حالیکه از زیر میز بیرون میآمد نگاهی به چهار
جسد و دو مجروح انداخت و افزود : عجب قتل عامی ! گمان
میکنم که بن بار واقعاً سرنخ را بدست آورده بودید .

«بالکینز» در حالیکه با علامت سر ، کار آگاه «وین» را
که در حال جان دادن بود نشان میداد گفت: خواهش میکنم بمن
کمک کنید .

آنها با آرامی آن مرد بیچاره را از جای خود بلند کردند
و او را دور از چاله خونی که کف اطاق ایجاد شده بود ، در
کنار دیوار قرار دادند .

آنگاه «بالکینز» یکی از کتوها را باز کرد يك بطری
«برندی» بیرون آورد، مقداری از محتوی بطری را روی دستمال

خود ریخت و صورت مجروح دیگر را با آن تمیز کرد . مرد
مجروح چشمان خود را برای آخرین بار گشود ، کلمات نامفهومی
بلب آورد ، ناله‌ای کرد و برای همیشه چشمان خود را فرو بست .
« بالکینز » که صورتش از فرط خشم سفید شده بود فریاد زد :
- بر شیطان لعنت ! بر شیطان لعنت !

* * *

بزودی چند آمبولانس وعده زیادی پلیس در محل حاضر
شدند . کار آگاه « بالکینز » دستورات لازم را به مأمورین داد و با توافق
« کاپلان » از خانه خارج شد . آنها ، پیاده بطرف بیمارستان
« ویلتون » بر اه افتادند . « بالکینز » دیگر تمام کسانی را که در حین
انجام وظیفه کشته شده بودند ، فراموش کرده و افکار خود را
متوجه مأموریتش کرده بود . پس از چند لحظه بالحنی ناراحت
به « کاپلان » گفت : دلیل این تیراندازی خیلی ساده است . همدستان
مرد بارانی پوش حتماً « اسپیرز » را تحت نظر داشتند ...
پس از اینکه مادر « سیلور دیل استریت » مداخله کردیم ،
آنها بدون اینکه خود را نشان دهند دست بتعقیبمان زدند و
هنگامیکه متوجه شدند که ممکن است « تام اسپیرز » را وادار بحرف
زدن کنیم با خونسردی تصمیم گرفتند که او را حذف نمایند و بدین
ترتیب کوچکترین ریسکی نکنند .

« کاپلان » با علامت سر حرفهای او را تأیید کرد .
« بالکینز » بالحن خشمگینی افزود : در واقع ، نتیجه‌ای
را که شما از حوادث این شب جنجالی گرفتید درست بود : ما بالاخره
سرنخ را پیدا کرده ایم !

«کاپلان» حرف او را قطع کرد و گفت : چیزی را که نمی فهمم اینست که چرا نگهبانی ساختمان را تحت نظر نداشت !
«بالکینز» نگاهی باو انداخت و پرسید: آقای «کاپلان» ، آیا شما را در جریان اینکار گذاشته اند ؟

«کاپلان» جواب داد : راستش را بخواهید ، نخیر. دیروز رئیس مرا احضار کرد و بمن اطلاع داد که باید برای همکاری با «اینتلیجنت سرویس» به لندن بروم. «امروز صبح، در «کرویدون» سرگرد «وینگهام» بطور مبهمی در باره جریان «بری فلایکو» صحبت کرد . فقط میدانم که اسناد شرکت هواپیمائی انگلیس بطور مرموزی سرقت میشود ...

کار آگاه «بالکینز» بالحن تعجب آمیزی گفت :
- چطور ؟ واقعاً بیش از این چیزی نمیدانید ؟
- نخیر نمیدانم .

- در اینصورت باید خدمتتان عرض کنم که از موغوع خیلی پرتید ! مگر ما بخاطر سرقت اینگونه اسناد به يك مأمور فرانسوی احتیاج داشتیم !

آقای «کاپلان» ، اصل موضوع چیز دیگری است ، واقعاً چیز دیگری است !

«کاپلان» بالحن بی اعتنائی گفت: در اینصورت ، شاید شما بتوانید اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذارید .

کار آگاه «بالکینز» بالحن قاطعی جواب داد : اصلاح حرفش را هم نزنید ! من چنین اجازه ای ندارم ! «اینتلیجنت سرویس» عملیات راهدایت میکند . جانشین سرگرد «وینگهام» باید در

مورد لزوم شما را در جریان بگذارد. فعلاً من هیچگونه اختیاری ندارم یعنی اصلاً «اسکاتلند یارد» هیچگونه اختیاری ندارد. «کاپلان» که متوجه شده بود کار آگاه «بالکینز» از آمدن او به انگلستان دلخوشی ندارد بالحن آرامی گفت: اگر همه چیز طبق نقشه شما صورت گیرد، حتماً احتیاجی بمن نخواهید داشت. حالا که یکی از دشمنان را در اختیار دارید دیگر میتوانید بسرعت مسئله را حل کنید.

«بالکینز» که مانند تمام انگلیسیها بیش از حد مغرور و متکبر بود جواب داد: اتفاقاً منهم همین عقیده را دارم. اصلاً نمیفهمم چرا. «اینتلیجنت سرویس» شمارا دعوت کرده است. پلیس و سازمانهای اطلاعات ما در جهان مقام اول را دارا میباشد دیگر این موضوع را همه قبول دارند.

«کاپلان» با حالتی جدی حرفهای او را تصدیق کرد و گفت: گمان میکنم که سوء تفاهمی پیدا شده. اگر «اینتلیجنت سرویس» به يك مأمور «سیا» متوسل میشد، اهمیتی نداشت! ولی يك مأمور فرانسوی که نمیتواند دردی را دوا کند! جالبتر اینجاست که نزدیک بود در میهمانی غیر منتظره امشب نا بود شوم! در مملکت ما، از دفترهای پلیس بخوبی محافظت میشود! شما از این موضوع اطلاع دارید؟

کار آگاه انگلیسی جواب داد: در مملکت ما هم همینطور است. اقلاً اجازه دهید موقعیت را برایتان تشریح کنم. هنگامیکه برای رسیدگی به جریان «بری فلایکو» باین شهر آمدم، آپارتمان کوچکی را در یکی از خیابانهای خلوت اجاره کردم. نمیخواستم

کسی بفهمد که با مقامات اسکاتلندیارد «ساسمپتون» ارتباط دارم. بدین منظور، در طبقه اول این ساختمان قدیمی مستقر شدم و دو کارآگاه بطور دائمی در اطاق دیگر مسئول محافظت از خانه شدند. همین موضوع باعث شد که در کارها پیشرفت کنیم!

«کاپلان» لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: حق باشماست. تا بحال چند دزد و جنایتکار را دستگیر کرده اید. اینطور نیست؟ - در هر حال، از تعقیب «تام اسپیرز» نتیجه خوبی عایدمان شد. برای اولین بار رد پائی را کشف کردم. خودش خیلی ارزش دارد... دیگر رسیدیم.

«کاپلان»، در آنطرف خیابان متوجه در ورودی عمارت عظیمی شد. در هر طرف در، صلیب سرخی به چشم میخورد. «کاپلان» بالحن قاطعی گفت: دیگر شمارا ترك میکنم. «بالکینز» بالحن تعجب آمیزی گفت: چرا! شما میتوانید همراه من بیائید و از مردی که سرنخ جریان «بری فلایکو» محسوب میشود بازدید کنید...

- از لطف شما متشکرم. ولی میل زیادی ندارم. چون دیگر احتیاجی به من ندارید، به هتل خود میروم و چند ساعتی میخوابم. فردا صبح هم بوسیله قطار از اینجا خواهم رفت... - هر طور که میل خودتان است. راستی در کجا اقامت دارید؟

- در هتل «لوج پالاس»

«بالکینز» لحظه ای مکث کرد و گفت: آقای «کاپلان»، حتماً تا آخر شب دستوراتی از لندن دریافت خواهم کرد. اگر برایتان

مقدور است، امشب قبل از اینکه بشما تلفن بزنم از «سالمپتون»
خارج نشوید .

– بسیار خوب

کارآگاه «بالکینز» بدون اینکه با «کاپلان» دست بدهد
از او خدا حافظی کرد، از خیابان عبور کرد و وارد بیمارستان شد.
«کاپلان» شانه‌های خود را بالا انداخت، سیگاری روشن
کرد و در شب سرد و مه‌آلود برای افتاد. همکاری با پلیس انگلستان
واقعاً کار مشکلی بنظر میرسید !

«کاپلان» لبخندی زد. این اموریست، از تمام اموریتهائی
که تا بحال رئیسش با او محول کرده بود مسخره تر بود !

* * *

ساعت ۵ صبح، زنگ تلفن اطاق «کاپلان» او را از خواب
بیدار کرد. «کاپلان» در حالیکه غرغر میکرد گوشی را برداشت و
گفت: الو؟

متصدی تلفن هتل که زنی پیرو نحیف بود جواب داد: با
شما کار دارند آقای «لینکلن» .

– بسیار خوب . تلفن را وصل کنید .

پس از چند لحظه صدای خشکی در گوشی بلند شد: آقای
«لینکلن» ؟

– بله، خودم هستم !

– من جانشین دوستی هستم که دیروز در «کرویدون» از
شما پذیرائی کرد . آیا ممکن است یک ساعت دیگر با شما

ملاقات کنم ؟

- در اختیار تان هستم.

- بسیار خوب . با اتومبیل دنبالتان خواهم آمد.

- بسیار خوب !

«کاپلان» گوشی را گذاشت ، خمیازه‌ای کشید و در حالیکه خواب هنوز از سرش نپریده بود از جا برخاست ، با وجودیکه صبح باین زودی از خواب بیدار شده بود خلق خوشی داشت. او از اینکه مسئولیتی نداشت لذت میبرد مأموریتش در انگلستان جنبه تفریحی بخود گرفته و بیش از ۴۸ ساعت طول نکشیده بود. خلاصه احساس میکرد که يك توریست واقعی شده است !

یکساعت بعد، در سالن هتل ، «کاپلان» مقابل مردی جوان قرار گرفت . مردی بود ۲۷ الی ۲۸ ساله ، بلندقد و لاغر که موهای طلایی ، لبهائی نازک و نگاهی سرد داشت .

مرد جوان بلافاصله گفت : آقای لینکلن ؟

«کاپلان» در حالیکه دست او را میفشرد جواب داد : بله.

مرد انگلیسی بدون اینکه خود را معرفی کند افزود : لطفاً

بفرمائید سوار اتومبیل من شوید ؟

او جلوی «کاپلان» از سالن هتل گذشت و از در خروجی خارج شد .

سپس نگاهی به اطراف انداخت و بطرف اتومبیل بزرگ و سیاه رنگی که کنار پیاده‌رو ، دردمتری هتل پارک شده بود برآه افتاد .

مرد انگلیسی پشت فرمان قرار گرفت و «کاپلان» کنار او

نشست . مرد در حالیکه اتومبیل را بحرکت میآورد گفت : من سرگرده «لاوت» مأمور «اینتلیجنت سرویس» هستم و کار «وینگهام» را دنبال میکنم ... آیا شما با وجود حوادث دیشب هنوز حاضرید باما همکاری کنید ؟

«کاپلان» لبخندی زد و جواب داد : گمان میکردم حالا که سرنخی پیدا کرده‌اید ، دیگر احتیاجی بمن ندارید .
- ولی ما سرنخ را دوباره گم کرده‌ایم ! مرد مشکوک دو ساعت پس از اینکه تحت عمل جراحی قرار گرفت فوت کرد .
- چه بد شانس بزرگی !

- این جریان بقدری مهم و حیاتی است که حتی فکرش را هم نمیتوانید بکنید !

- در این مورد ، کاملاً حق با شماست ! ولی امیدوارم که بالاخره بمن خواهید گفت اصل جریان از چه قرار است .

- من برای همین کار باینجا آمده‌ام . ابتدا دنبال «سام بالکینز» میرویم و سپس باتفاق او به ملاقات مدیر شرکت هواپیمائی انگلیس خواهیم رفت . او بهتر از هر کس میتواند این مسئله باور نکردنی را که با آن مواجه هستیم برایتان تشریح کند . در واقع ، این يك مسئله نیست بلکه به داستان دیوانگان شباهت دارد ! ...

«کاپلان» حرفی نزد .

«لاوت» افزود : طبیعی است که ماجراهای جاسوسی همیشه پیچیده و مشکل است . ولی این جریان از تمام جریاناتی که تا بحال با آنها مواجه شده‌ایم بسی پیچیده تر است . خودتان خواهید

دید... «لویس تینسون» تمام جزئیات را برایتان تعریف خواهد کرد.
- «لویس تینسون» کیست؟ آیا منظور تان همان «لویس تینسون»
بزرگ است؟

- بله همان رئیس آزمایشگاههای شرکت هوایی انگلیس..
او ساعت ۸ شب در منزل شخصی خود منتظر ماست.
سکوت در اتومبیل برقرار شد. چند دقیقه بعد، اتومبیل
در مقابل خانه روستائی کوچکی که جلوی آن باغچه کوچکی
قرار داشت، توقف کرد. «لاوت» گفت: «بالکینز» در اینجا
اقامت دارد.

سپس نگاهی بساعت مچی خود انداخت و افزود: بفروید
پائین. قبل از رفتن نزد «تینسون» میتوانیم چند دقیقه‌ای با
«بالکینز» صحبت کنیم و ترتیب بعضی از کارها را بدهیم..
«کاپلان» از اتومبیل پیاده شد و بدنبال مرد انگلیسی،
بطرف در سبز کلبه برآه افتاد. از وضع باغچه چنین برمیآمد
که «بالکینز» به باغچه‌بانی چندان علاقه‌ای ندارد!
«لاوت» دست خود را بلند کرد تا زنگ بزند. ولی ناگهان
بیحرکت ماند و زمزمه کنان گفت: بر شیطان لعنت! در..
او اخمی کرد و نگاهی به زمین اسفالت انداخت سپس در
منزل را بعقب راند و سرعت وارد خانه شد.

«کاپلان» لبخندی زد و با صدای خفهای گفت: جالب است
در این سرزمین کارها سرعت انجام میگیرد!..
او با چشمانی خشن در حالیکه هفت تیر «جی. پی» خود
را بآرامی از جیب بغل کتش خارج میکرد، قبل از «لاوت» خود

را به پلکان رساند.

در روی پله‌ها، جسد «بالکینز» بچشم میخورد.
«کاپلان» رو بر گرد کرد و گفت: از جای خود تکان نخورید.
سپس با آرامی از پله‌ها بالا رفت، از روی جسد «بالکینز»
گذشت و خود را به طبقه اول رساند، بررسی او بی نتیجه بود و
خانه کاملاً خالی بود.

بالکینز هنگامی که از اطاق خواب خود خارج شده بود
مورد حمله قرار گرفته بود. آیا فرصت کرده بود که با مهاجم
یا مهاجمین گلاویز شود؟ با احتمال قوی نه. کسی گلوی او را فشرده
و بدون سروصدا او را خفه کرده بود...

«لاوت» گفت: اینجا نمانیم. افراد «اسکاتلند یارد» باینکار
رسیدگی خواهند کرد... قبل از رفتن بخانه «تینسون» بآنها خبر
خواهیم داد...

آنها دوباره سوار اتومبیل شدند و بلافاصله اتومبیل
بحرکت درآمد. سکوت برقرار شد. پس از لحظه‌ای مرد
انگلیسی گفت: آقای «کاپلان» اگر بخواهید میتوانید هم اکنون
به همکاری با ما خاتمه دهید. هنگامیکه از اداره دوم فرانسه
خواهش کردیم که در اینکار دخالت کند، نمیتوانستیم حدس بزنیم
که با چنین قتل عامی مواجه میشویم.

— اتفاقاً تازه اینکار برایم جالب شده! ولی شما را بخدا
اقلاً بمن بگوئید که اصل جریان چیست. آنقدر جسد جمع کرده‌ام
که ممکن است بالاخره به سرنوشت آنها دچار شوم! باید اعتراف
کنم که از اینکار هیچ خوشم نمی‌آید...

— مطمئن باشید. بزودی از تمام جزئیات مطلع خواهید شد و درك خواهید کرد که چرا به مأموری متوسل شده ایم که در عین حال مهندس زبردستی است. زیرا اصل مسئله اینست که ... ناگهان «کاپلان» فریادی کشید. در مدت کوتاهیتر از ۱۰ ثانیه سه گلوله پیاپی به شیشه اتومبیل اصابت کرد. اتومبیل از مسیر خود منحرف شد، از پیاده‌رو بالا رفت، بشدت بادرختی برخورد کرد و واژگون شد ...

فصل سوم

«کاپلان» بلافاصله فهمید که «لاوت» آسیب زیادی ندیده است.
مرد انگلیسی با هوشمندی عجیبی، قبل از اینکه اتومبیل با درخت
برخورد کند موتور را خاموش کرده بود.

«لاوت» با صدای خفه‌ای پرسید: آیا شما مجروح شده‌اید؟
- نخیر. شما چطور.

- گمان میکنم که یکی دو گلوله به شانه‌ام اصابت کرده.
همین امر باعث شد که کنترل اتومبیل را از دست بدهم...
خوشبختانه این اتومبیل بسیار محکم است!

«کاپلان» زمزمه کنان گفت: اتومبیل آنها يك «هامبر»
مدل ۵۰ خاکستری رنگ بود. بدبختانه نمره آنرا گردو خاک
پوشانده بود...

«لاوت» ناله‌ای کرد و گفت: سعی میکنم خود را از اتومبیل
خارج کنم. او بهر ترتیبی که بود از اتومبیل واژگون خارج شد.
خون از آستین راستش بیرون می‌چکید.

«کاپلان» که بفکر فرو رفته بود ناگهان گفت : مواظب باشید، ممکن است که «هامبر» خاکستری باز گردد . . .

مرد انگلیسی نگاهی باطراف خود انداخت و گفت: اثری از اتومبیل نیست . . . فقط عده‌ای مردوزن کنجکاو و بیکار بطرف ما می‌آیند . . .

۵ دقیقه بعد، بیش از ۵۰ نفر دور اتومبیل واژگون حلقه زده بودند .

چندی بعد يك مأمور پلیس در محل حاضر شد. بلافاصله «لاوت» بطرف او رفت و پس از اینکه کارتش را باو نشان داد دستوراتی داد .

مأمور پلیس گفت : چشم آقا . . . چشم آقا . . . ولی شما مجروح هستید ؟

اتفاقاً ، چند دقیقه قبل از فرا رسیدن پلیس ، مردی که از پنجره خانه خود ناظر صحنه تصادف بود به يك پاسگاه کمکی تلفن زده بود و تقاضای يك آمبولانس کرده بود . در همین لحظه آمبولانس فرارسید. «لاوت» در حالیکه کارت خود را به پرستار نشان میداد گفت : ناراحت نشوید . خراش کوچکی بیش نیست . . . آیا در این حوالی بیمارستان یافت میشود ؟

- تا بیمارستان «بکوگ» دو دقیقه بیشتر راه نیست .

- بسیار خوب مرا بآنجا هدایت کنید .

سپس روی خود را بطرف «کاپلان» گرداند و افزود: لطفاً با من بیائید . . .

سرگرد «لاوت» واقعاً مرد با شهامتی بود. «کاپلان» در بیمارستان باین موضوع پی برد. هنگامیکه جراح بیمارستان، گلوله‌ها را از شانه مرد انگلیسی خارج میکرد، سرگرد بهیچوجه ابراز ناراحتی نکرد. گوئی که اصلاً درد را احساس نمیکند. پزشك که از شهامت او تعجب کرده بود، پس از خارج کردن گلوله گفت: بشما توصیه میکنم که دوسه روز استراحت کنید. شوک عصبی ممکن است بعدها ناراحتی برایتان ایجاد کند. «لاوت» جواب داد: باین موضوع فکر خواهم کرد. آیا اجازه میدهید که از تلفن استفاده کنم؟
- خواهش میکنم.

يك دستگاه تلفن روی دیوار نصب شده بود. سرگرد گوشی را برداشت و آنرا میان چانه و گلوی خود قرار داد و سپس با دست چپ خود شماره را گرفت. چند ثانیه بعد، ارتباط برقرار شد. «لاوت» بلافاصله گفت: من «رابرتسون» هستم میخوام با کارآگاه «کاری» صحبت کنم.

تلفنچی دفتر مرکزی «اسکاتلند یارد» در «ساسمپتون» لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: صحبت کنید.
- شما «کاری» هستید؟

- بله صحبت کنید.

- «بالکینز» امروز صبح در منزلش بقتل رسید. فوری باتفاق چند نفر کارشناس با آنجا بروید و بررسی دقیقی بعمل آورید. خودم بین ساعات ۱۲ و ۱۱ بدفترتان خواهم آمد.

- چشم ، آقا .

«لاوت» گوشی را گذاشت .

جراح بیمارستان درحالیکه پا کتی بطرف او دراز میکرد گفت : اینم گلوله‌ای که در شانه شما قرار داشت . . . پانسمان شما باید صبحها و شبها عوض شود .

- از شما متشکرم صورتحسابتان را بدفتر مرکزی اسکا تلند یارد بفرستید . . . خدا حافظ دکتر .

درست در مقابل در بیمارستان يك ایستگاه تاکسی قرار داشت . «لاوت» و «کاپلان» سوار اولین تاکسی شدند . «لاوت» به راننده گفت : شماره ۶۴۴ خیابان «رامسی رود» .

تاکسی بحرکت درآمد، از چند خیابان گذشت و در حومه شهر ، مقابل يك در بزرگ آهنی توقف کرد .

«لاوت» زمزمه کنان گفت : رسیدیم . . . البته با يك ساعت تأخیر . . . مرد انگلیسی سعی میکرد که با دست چپ خود کیف بغلایش را از جیب خارج سازد .

«کاپلان» نگاهی باو انداخت و گفت : لطفاً پیاده شوید کرایه تاکسی را خواهم پرداخت .

در پشت در آهنین ، خانه عظیم سه طبقه‌ای که بقصر باشکوهی شباهت داشت بچشم میخورد . در هر طبقه ، پنج پنجره بزرگ و با بالکن دیده میشد .

«سرلویس تینسون» مرد تازه بدوران رسیده‌ای نبود ! او در میان دو سگ شکاری در باغ قدم میزد و ظاهراً انتظار آنها را میکشید . مردی بود بلندقد و لاغر که موهایش بسفیدی

گرائیده بود . لباسهایش بقدری شیک و مرتب بود که گوئی هم-
اکنون از يك خیاطی خارج شده است .
مراسم معرفی بلافاصله بعمل آمد و «لاوت» گفت : ازاینکه
تاخیر کردیم معذرت میخواهم . ما با يك حادثه غیر منتظره
مواجه شدیم . . . در راه ، بما تیراندازی شد و مجبور شدم
برای خارج کردن يك گلوله از شانه ام سری به بیمارستان
«بکوگ» بزنم .

«تینسون» بالحنی تعجب آمیز گفت : راستی ؟ ... برای
شما متأسفم ، سرگرد .

او در حالیکه با علامت دست ، دومین در طرف چپ را
نشان میداد افزود: بهتر است که بدفتر کار من برویم. آنها وارد
دفتر کار او شدند. «تینسون» در را بست و در حالیکه بمیهمانان
خود ، صندلی راحتی تعارف میکرد پرسید : آیا قرار نبود که
کارآگاه «بالکینز» همراه شما بیاید ؟

- چرا . ولی ایشان در خانه خود بقتل رسیده اند ...

- چطور ؟ کارآگاه «بالکینز» بقتل رسیده است ؟

- بله آقا . بدین ترتیب در مدتی کمتر از ۱۲ ساعت ،

۹ نفر در این جریان کشته شده اند . . . باید اضافه کنم که بنده

و آقای «کاپلان» هم بطور معجزه آسائی جان سلامت بردیم ...

«تینسون» سر خود را تکان داد، لحظه ای بفکر فرو رفت

و در حالیکه پشت میز کار خود جای میگرفت، با لحن اضطراب

آمیزی گفت : این حوادث ثابت میکنند که دو مرد مشکوک واقعاً

در جریان دست داشته اند .

- البته حق با شماست ، ولی هیچ چیز ثابت نمیکند که آنها در جریان «بری فلایکو» نقشی را بازی میکردند . شاید آنها کلاهبردار و یا قاتل بوده‌اند .

«تینسون» نگاهی به «کاپلان» انداخت و پرسید: عقیده شما چیست آقای «کاپلان» ؟

«کاپلان با آرامی جواب داد : من عقیده‌ای ندارم ! هنوز از موضوع اطلاع دقیقی ندارم که بتوانم عقیده‌ای ابراز دارم . «تینسون» پشتی‌صندلی خود تکیه داد و زمزمه کنان گفت : - حق با شماست . قبل از هر چیز باید این مسئله مرموز را برایتان تشریح کنم . شما خودتان مهندس هستید اینطور نیست ؟ - بله .

- در این صورت کار من آسان خواهد شد همانطور که خودتان میدانید ، من از ۲۶ سال پیش مراکز تحقیقاتی شرکت هواپیمائی انگلیس را اداره میکنم . این شرکت مهمترین شرکت هواپیمائی انگلستان است از سال ۱۹۴۵ ، مملکت ما تمام هم خود را بامور هواپیمائی مصروف داشته و در این زمینه پیشرفتهای بزرگی کرده است . بطوریکه در حال حاضر ، میتوان بدون اغراق اظهار داشت که نیروی هوائی انگلستان قادر است با نیروی هوائی هر کشوری رقابت کند . آیا شما مانورهای «فارن بورو» را مشاهده کرده‌اید ؟

- بله . . . من با اشتیاق زیادی تمام کارهای سازندگان شما را دقیقاً مطالعه کرده‌ام و حتی توانسته‌ام ماکت هواپیمای آبی «پرنس ۳» را از نزدیک بررسی کنم .

«تینسون» که از حرفهای «کاپلان» بوجد آمده بود با -
لحن شادی گفت: می بینم که شما بمسائل فنی کاملاً واردید ... در
اینصورت وقت را تلف نمیکم و به اصل مطلب میپردازم ...
او لحظه‌ای سکوت کرد، افکار خود را متمرکز نمود و افزود:
- از ۲ سال پیش، در مراکز تحقیقاتی ما حوادث عجیبی روی
میدهد که مرا بیش از پیش متعجب و ناراحت میکند ... هر بار
که بفکر طرح جدیدی میافتم و در صدد عملی ساختن آن برمیآیم
پس از مدت کوتاهی متوجه میشویم که برخی از سازندگان خارجی -
هم مشغول عملی کردن همان طرح هستند. البته ممکن است بگوئید
که این موضوع ممکن است کاملاً تصادفی باشد ولی با گذشت زمان
باین نتیجه رسیده‌ام که قضا و قدر در این مسئله نقشی ندارد .
زیرا از آنموقع تا کنون، حتی یکبار هم اتفاق نیافتاده که بفکر
طرحی بیافتم و همان طرح را چند شرکت خارجی عملی سازند.
خلاصه، کم کم به این موضوع ظنین شدم ... شما بطور حتم از
مسئله سوخت گیری در حین پرواز اطلاع دارید. ما این طرح
را مورد آزمایش قرار داده و آنرا طرح «پی. دی. اس» نامیده‌ایم.
- اطلاع دارم .

- بسیار خوب. ما این طرح را چندی پیش عملی ساختیم
و اخیراً جراید هم در باره آن مطالبی نوشتند . چیزی را که
شما نمیدانید اینست که قبل از اینکه ما این طرح را عملی سازیم چند
تن از سازندگان آلمان شرقی در باره آن اطلاعات جامعی داشتند ...
از طرف دیگر، متخصصین ما در باره بال هواپیماهای بمب
افکن که قادرند در ارتفاع کمی پرواز کنند، مطالعه میکردند.

۳۵ روز بعد «اینتلیجنت سرویس» میکر و فیلمهایی در اختیار من گذاشت که از يك کارخانه چکسلواکی گرفته شده بود و بخوبی نشان میداد که آنها مدل بال آزمایشی را در اختیار داشته و مشغول آزمایشات گوناگون میباشند ! . . .

«کاپلان» بالحنی تعجب آمیز گفت: آقای «تینسون» نمیدانم در این جریان از چه چیز تعجب میکنید . جاسوسان خارجی طرحهای شما را سرقت میکنند، همانطور که جاسوسان شما طرحهای آنها را سرقت میکنند . این قبیل کارها ، در عالم جاسوسان ، بسیار عادی است .

«سرلویس» سرخود را تکان داد و بالحن تند گفت: آقا شما منظور مرا خوب نفهمیدید . . . چیزی که مرا بینهایت ناراحت کرده اینست که طرحهای ما را سرقت نمیکند بلکه افکار ما را بسرقت میبرند ! . . .

- در اینصورت باید اعتراف کنم که از حرفهایتان هیچ سر در نمیآورم .

- حق دارید. خود من دو سال وقت صرف کردم تا باین موضوع پی ببرم ! . . .

در هر صورت خودتان پرونده را خواهید دید و متوجه خواهید شد که دشمن حتی از ماکتلهای ما بی خبر است! من در باره ۱۷ مورد مطالعه کرده ام تا باین نتیجه رسیده ام . در هر صورت پرونده از هر لحاظ کامل است . واقعاً وحشتناک است ! همانطور که خودتان میدانند، هنگامیکه دانشمندی بفکر طرحی میافتد، آن طرح کامل نیست و ذر موقع عملی ساختن آن مجبور میشویم

که بعضی از نقایص را برطرف کنیم . در اینجا است که دشمن در اثر بی اطلاعی دچار اشتباهاتی میشود . همین موضوع بمن ثابت کرده که افکار دشمنان ما بطرز مرموزی بسرقت میرود . آیا این موضوع بنظر شما حیرت آور نیست ؟

«کاپلان» جواب داد : شاید آنها اینکار را عمداً میکنند تا رد پا گم کنند .

— محال است زیرا بخاطر همین موضوع ، آنها تا بحال وقت و پول زیادی تلف کرده اند .

— آیا مراکز تحقیقاتی شما تحت مراقبت و محافظت دقیق قرار دارد ؟

— بله ، کاملاً . حتی از مقامات امنیتی درخواست کرده ام که مراکز ما را از هر لحاظ تحت نظر بگیرند . ولی از اینکار هم هیچ نتیجه مثبتی عایدمان نشده است .

— احتمال دارد که یکی از همکاران تن دست بخیانت زند . — این فکر هم منطقی بنظر نمیرسد دوازده مهندسی که

در آزمایشگاهها کار میکنند کاملاً مورد اطمینانند . آنها در محوطه کارخانه زندگی میکنند و قبل از اینکه برای استفاده از تعطیلات محل را ترک کنند ، سه ماه در محل دیگر استاژ می بینند . بدین ترتیب اگر هم با مقامات خارجی ارتباط داشته باشند ، نمیتوانند کار مثبتی انجام دهند . زیرا پس از سه ماه دیگر اطلاعات آنها کهنه شده و ارزش ندارد بعلاوه باید اضافه کنم که همه آنها مجردند و ماه به ماه محل اقامتشان تغییر میکند . در اینصورت امکان ندارد که بتوانند با استفاده از فرستنده مخفی هم چنین

کارهایی صورت دهند . . .

سرگرد «لاوت» که تا آنموقع حرفی نزده بود، برای اولین بار لب بسخن گشود و گفت: من شخصاً گزارشات مأمورین امنیتی مرا کز تحقیقاتی را مطالعه کرده‌ام. اگر واقعاً جاسوسی در آنجا فعالیت میکرد، مدتها پیش دستگیر شده بود! . . .

«تینسون» حرفهای او را با علامت سر تصدیق کرد و گفت: - حق باشماست. ولی این موضع مانع آن نمیشود که اسرار مادر اختیار بلوک شرق قرار گیرد!

در این موقع «تینسون» از جای خود برخاست و در حالیکه پرونده قطور زرد رنگی را به «کاپلان» میداد افزود: آقای «کاپلان» این پرونده را بدقت مطالعه نمود، و عقیده خود را با اطلاع ما برسانید. پس از آن، میتوانید مرا کز تحقیقاتی ما که در داخل کارخانه قرار دارند بازدید کنید.

همانطور که میدانید کارخانه در جزیره «وایت» واقع شده است. در هر حال هر وقت که بخواهید خودم شما را به آنجا هدایت خواهم کرد... او... راستی ناگفته نماند که این حرفها بین خودمان خواهد ماند...

«کاپلان»... لبخندی زد و بالحن تمسخر آمیزی گفت: - از این بابت ناراحت نباشید... اسرار شمارا به پشت پرده آهنین نخواهم برد...

- من شمارا، نماینده فنی ییمان آتلانتیک بهمه معرفی خواهم کرد - بسیار خوب... نام هم «ریموند برجر» خواهد بود.

«کاپلان» و سرگرد «لاوت»، از جای خود برخاستند. گفتگو تمام شده بود.

«تینسون» در حالیکه همانان خود را بدرقه میکرد «کاپلان»
را مخاطب قرارداد و گفت : قبل از اینکه بتوانم موافقت مقامات
مختلف را برای دعوت شما جلب کنم مجبور شدم با سنت پرستیها
و خرافات زیادی مبارزه نمایم . ما انگلیسها میخواهیم در کاری
را تنها انجام دهیم ولی بعقیده من حوادثی که در اینجا اتفاق میافتد
آنقدر اهمیت دارد که برای پایان بخشیدن بآنها باید اجباراً هم شده
باین سنت پایان داد... در حال حاضر طرحهایی داریم که ممکن
است در فنون مختلف هواپیمائی انقلاب عظیمی ایجاد کند. البته
این طرح فقط میان مهندسین مطرح شده و تا زمانیکه شما در این
جریان به نتیجه نرسید و عقیده‌ای ابراز ندارید به مرحله عمل در
نخواهد آمد . تنها چیزی را که میتوانم بشما بگویم اینست که در
صورت بروز یک جنگ جهانی ، این حربه توصیف ناپذیر پیروزی
را از آن ما خواهد کرد ... در این صورت کاملاً متوجه میشوید
که مأموریتتان تا چه حد حائز اهمیت است ! اگر بتوانیم اسرار
مربوط به این طرح را حفظ کنیم ، آینده اروپا و تمدن خود را
نجات داده‌ایم .

«کاپلان» بالحنی جدی جواب داد : در مرحله اول باید
بفکر تغییر دادن هتلم باشم . البته نجات اروپا ، کار بسیار خوب و
مهمی است ولی اگر عملیات دشمن همانطور که شروع شده ادامه
یابد ، احتمال زیادی خواهد داشت که دهمین جنازه متعلق
بمن باشد !

«تینسون» با علامت سر حرفهای او را تصدیق کرد و بالحن
دردناکی گفت : آقای «کاپلان» اگر شما در این ماجرا شکست

بخورید ، در کارخانه را می بندم و به مبارزه ام خاتمه میدهم
یعنی تمام فعالیت‌هایی را که در زندگی انجام داده‌ام بی نتیجه
مانده است .

« کاپلان » از کلمات او می‌فهمید که این مرد بزرگ چقدر
درد می‌کشد . « لوئیس تینسون » ، یکی از بزرگ‌ترین نابغه‌های
جهان هواپیمائی ، در مقابل يك مشت جاسوس ، در حال تسلیم
شدن بود ...

فصل چهارم

برعکس آنچه گفته بود ، «کاپلان» بلافاصله هتل خود را
تغییر نداد . بلکه ۴۸ ساعت تمام در اطاق خود ماند و حتی غذا
را هم در آنجا صرف کرد .

«فرانسیس کاپلان» ، پس از مطالعه پرونده‌ای که «تینسون»
تنظیم کرده بود باین نتیجه رسید که ماجرای «بری فلایکو»
مرموزترین ماجرای جاسوسی است که بعد از جنگ جهانی دوم
مشاهده شده است . نقشه کار دشمن بقدری دقیق و زیرکانه
طرح شده بود که حتی خود «تینسون» ماههای ماه نتوانسته بود
اطمینان حاصل کند که عده‌ای مأمور قدرتهای شرقی طرح تمام
اختراعات شرکت هواپیمائی انگلیس را بسرقت میبرند . او برای
اینکه بتواند کارشناسان «اینتلیجنت سرویس» را متقاعد کند که
چنین امری کاملاً واقعیت دارد و تحت تأثیر داستانهای جاسوسی
قرار نگرفته ، دلائلی قانع کننده و عکسهای متعددی جمع آوری

کرده بود. اکنون «کاپلان» میفهمید چرا «تینسون» اینقدر از این جریان ناراحت و مضطرب شده است.

مأمور اداره دوم فرانسه پس از اینکه تمام نکات پرونده را بدقت بررسی نمود، با «لوئیس تینسون» تماس گرفت و از او خواش کرد که باتفاق به کارخانه بروند تا بتواند با محیط کاملاً آشنا شود. «تینسون» که از سرعت عمل «کاپلان» خوشحال شده بود موافقت کرد که همانروز «کاپلان» را به کارخانه ببرد.

«لوئیس تینسون» در نزدیکی ساحل انتظار «کاپلان» را میکشید. سه کارآگاه اسکاتلندیارد از نزدیک از او محافظت میکردند. «تینسون»، «کاپلان» و سه مأمور اسکاتلندیارد بلافاصله سوار یک قایق موتوری شدند و قایق بحرکت درآمد. پس از نیمساعت، قایق موتوری دربندر «راید» توقف کرد. ساعت تقریباً سه بعداز ظهر بود و مه لحظه بلحظه غلیظتر میشد. در بندر، همه در حال فعالیت بودند. کامیونها و قطارهای متعددی مصنوعات کارخانجات جزیره را به بندر میرساندند.

اتومبیل بزرگ خاکستری رنگی انتظار «سر تینسون» و «کاپلان» را میکشید. بیش از ۲۰ دقیقه طول نکشید که آنها به «کاوز» رسیدند. در طول راه، «تینسون» و «کاپلان» که به راننده اتومبیل اطمینان کامل نداشتند: فقط در باره مناظر و وضع هوا صحبت کردند. پس از اینکه اتومبیل شهر «کاوز» را پشت سر گذاشت، «تینسون» درباره کارخانجاتی که در دو طرف جاده بچشم میخورد توضیحاتی داد. یک ربع ساعت بعد، در ساحل دریا ساختمانهای عظیم شرکت هواپیمائی انگلیس نمایان گشت.

« تینسون » قسمتهای مختلف ساختمانها را به میهمان خود نشان داد . چیزی که بیش از همه توجه « کاپلان » را بخود جلب کرد دستگاه عظیم انتظامی و امنیتی بود . فی الواقع ، در خارج و داخل ساختمانها عده زیادی مأمور پلیس که نیمی از آنها با اونیفورم و نیمی دیگر بالباس شخصی بودند ، همه چیز را تحت نظر داشتند و بعید بنظر میرسید که کسی بتواند از خارج به داخل چنین قلعه‌ای راه یافته و عمل سوئی انجام دهد .
تنها راهی که برای جاسوسان دشمن وجود داشت این بود که در داخل قلعه فعالیت کنند ...

ساعت ۷ بعد از ظهر ، قیل از مراجعت به « پورتموس » ، « تینسون » از « کاپلان » پرسید : خوب ، عقیده شما چیست ؟
« کاپلان » با خونسردی جواب داد : باید فکر کنم ...
- در هر حال ، اکنون تمام فرضیات مسئله در اختیار تان هست ... تصور میکنم که بتوانید بفهمید این مأموریتتان برای ما چقدر مهم است .

« کاپلان » بالحن تمسخر آمیزی پرسید : ولی آیا هنوز این مأموریت را رسماً قبول کرده‌ام ؟

« تینسون » ناگهان عصبانی شد ، نگاه خشم آلودی به « کاپلان » انداخت و بالحن و تند ی گفت : آقا ، من و هم وطنانم ، اطاعت از مافوق را محترم میشماریم . من اطلاع دارم که مقامات مافوق شما با پشتیبانی از ما موافقت کرده‌اند ...

سر نوشت فرانسه همیشه به سر نوشت امپراطوری انگلیس بستگی داشته است ! فراموش نکنید که اگر ما در ژوئن ۱۹۴۰

شمارا رها می‌کردیم، شکست فاحشی می‌خوردید !
« کاپلان » شانه‌های خود را با خون‌سردی بالا انداخت و
بآرامی گفت : در هر حال این اولین دفعه‌ایست که می‌بینم يك
انگلیسی برای حل این قبیل مسائل به يك فرانسوی متوسل
میشود !

- باید توجه داشته باشید که دشمن از هر لحاظ مجهز
است و ممکن است که در قسمت‌های مختلف « اینتلیجنت سرویس » و
اسکاتلند یارد هم‌دستانی داشته باشد. در این صورت موقعیت ایجاد
می‌کرد که به يك مأمور خارجی متوسل شویم . زیرا فقط يك
خارجی میتواند در وضع کنونی آزادانه فعالیت نماید .

- سازمان « اف . بی . آی . » آمریکاهم مأمورین زبردستی
در اختیار دارد. چرا شما از یکی از آنها کمک نخواستید ؟

- بهیچوجه نمیتوانستم آمریکائیان را در این جریان دخالت
دهیم . خودتان میدانید که در زمینه اکتشافات فضائی ، آنها سر-
سخت‌ترین رقبای ما محسوب میشوند . در این زمینه فقط به
کشور فرانسه میتوان اطمینان کرد .

سازندگان شما سرگرم کارهای دیگری هستند و برای من
هیچ اهمیتی ندارد که چیزهائی را که در اینجا می‌بینید برایشان
تعریف کنید .

- در هر حال ، باید در این باره فکر کنم . ۲۴ ساعت
بعد جوابم را با اطلاع شما خواهم رساند .

- نمیفهمم چرا شما اینقدر شكاكه هستید ؟
« کاپلان » ، بالحن خشکی جواب داد : خودم نمیفهمم و

برایم کافیست !

بدین ترتیب «تینسون» و «کاپلان» با کدورت و سردی
از یکدیگر جدا شدند .

درست همان چیزی بود که «کاپلان» میخواست !

* * *

شب روز بعد «کاپلان» به دفتر مرکزی «اسکاتلندیارد»
«ساسمپتون» رفت و با سرگرد «لاوت» ، بگفتگو پرداخت . او
تصمیم خود را گرفته بود و بلافاصله پس از ورود به دفتر سرگرد
بدون مقدمه باو گفت : اگر میخواهید در این جریان دخالت
کنم ، باید اختیار تام بمن بدهید . وگرنه بلافاصله به پاریس
باز میگردم !

«لاوت» که از این حرف متعجب و ناراحت شده بود جواب
داد : آقای «کاپلان» اینقدر سخت نگیرید ! ... ما برای اینکه
«سرتینسون» را راضی کنیم قبول کردیم که يك مأمور فرانسوی
در این ماجرا دخالت نماید . ولی چطور میتوانیم در مملکت
خودمان باو اختیار تام بدهیم ؟

«کاپلان» از جای خود برخاست ، بطرف پنجره رفت ،
نگاهی بخارج انداخت و بالحن خشکی گفت : البته شما باید تصمیم
بگیرید ... ولی خوب گوش کنید ، اگر میخواهید با شما همکاری
کنم باید هرچه را که میگویم قبول کنید !

سرگرد دستهای خود را بلند کرد و بالحن افسرده ای گفت :
- آخر چرا چنین تصمیمی گرفته اید؟ بمن دستور داده اند که با شما
همکاری کنم . چرا شما میخواهید بتنهایی فعالیت کنید ؟ چرا
اینقدر سرسخت هستید ؟

« کاپلان » سرخود را برگرداند و در حالیکه با دست پرونده‌ای را که روی دفتر کار «لاوت» قرار داشت نشان میداد، گفت : حتماً این پرونده را مطالعه کرده‌اید . اینطور نیست ؟
- واضح است که مطالعه کرده‌ام .

- خوب . . .

- خوب یعنی چه ؟

« کاپلان » با لحن نیش‌داری جواب داد : خود را به نفهمی نزنید سرگرد ! شما که تازه وارد کار نشده‌اید ! سروکار ما با سازمانی است که نبوغش از نبوغ خود «تینسون» هم بیشتر است ! . . . دشمنان ما از فرمولی استفاده میکنند که در نوع خود بی نظیر است ! آنها فرمولهای کهنه جاسوسی را دور ریخته‌اند، نه چیزی میدزدند و نه نقشه و یا عکسی را سرقت میکنند بلکه توانسته‌اند بداخل هواپیمائی انگلیس رخنه کرده و بدین وسیله هر فکر و یا طرح نوئی را تصاحب کنند . . . از طرف دیگر، جریان قتل «وینگهام» ، «بالکینز» و «اسپیرز» را پیاد بیاورید و بخاطر داشته باشید که آنروز چگونه خودمان مورد حمله قرار گرفتیم . . . تمام این جریانات چه چیزی را ثابت میکند ؟

«لاوت» خنده‌ای کرد و جواب داد : ما خودمان کار خطرناکی را انتخاب کرده‌ایم !

- میدانم . قبول میکنم که شغل ما ایجاب میکند که هر لحظه باستقبال خطر برویم . ولی هیچگاه حاضر نیستم احمقانه جان خود را از دست دهم ! دشمنان ما يك ماشین دفاعی بسیار قوی در اطراف خود مستقر کرده‌اند . اگر بی‌گدار به آب زنم

و دست خود را وارد ماشین کنم نه تنها دستم خرد خواهد شد بلکه ماشین تمام بدنم را درون خود خواهد کشید و بدون اینکه فرصت آه کشیدن پیدا کنم قطعه قطعه خواهم شد... ممکن است «تام اسپیرز» حقیقت محض را بما گفته باشد و واقعاً کسی از او خواسته بود که با ناشناسی تماس بگیرد و جمله ظاهراً نامفهومی را ادا کند. ولی آیا شما دیدید با چه بیرحمی و قساوت بقتل رسید؟ برای اینکه نگذارند حرف بزنند، او را بهر گبار مسلسل بستند. از طرف دیگر، مرد جوان که با «اسپیرز» تماس گرفته بود ترجیح داد بمیرد تا با سارت پلیس درآید. او بخوبی میتوانست خود را تحت حمایت پلیس قرار دهد... ولی از اینکار وحشت داشت... بطور قطع دلیلی داشته... نه، نه... تا اختیار تام نگیرم دست بفعالیت نمیزنم! یا تنها و بدون ارتباط با «اینتلیجنت سرویس» و پلیس انگلستان کار میکنم و یا به پاریس باز میگردم!

«لاوت» آهی کشید و گفت: در اینصورت باید بلندن بروم و از مقامات مافوق دستور بگیرم...

«کاپلان» با آرامی گفت: در هر صورت، من نمیتوانم بشما دستور دهم. ترجیح میدهم که همراه شما بلندن بیایم و زیاد در اینجا معطل نشوم...

- ولی... آقای «کاپلان»... من که نگفتم با پیشنهاد شما مخالفم! اقل قبل از ترك «ساسمپتون» منتظر جواب من باشید!... «کاپلان»، با لحن قاطعی گفت: من از مه خوشم نمیآید.

- ولی برای شروع کار باید در اینجا بمانید.

- در این باره خودم باید تصمیم بگیرم. فقط پس از گرفتن

اختیار تام نقشه کارم را میکشم .

«لاوت» از جای خود برخاست و با لحنی رسمی گفت :

ترتیب مسافرت بلندن را داده وبشما تلفن خواهم زد .

- بسیار خوب ، آیا میتوانم گزارشاتی را که چند دقیقه

پیش نشانم دادید همراه خودم ببرم ؟

- خواهش میکنم .

* * *

«لاپلان» بمحض اینکه وارد اطاق هتل خود شد به بررسی

گزارشات مشروحی که اسکاتلندیارد در باره مرگ «تام اسپیرز»

«بالکینز» ، ناشناس بارانی پوش وبقیه افرادی که دراین ماجرا

نقشی داشتند ، پرداخت .

قاتل کارآگاه «بالکینز» کوچکترین اثری از خود بجای

نگذاشته بود و حتی اثر انگشتش هم بروی گردن متول باقی

نمانده بود .

کارآگاه «آشلی» بر اثر دو گلوله که بقلبش اصابت کرده

بود ، بقتل رسیده بود . اسلحه ، يك كلت عادی ، در کنار جوان

بارانی پوش پیدا شده بود . جوان ناشناس هیچگونه مدرک شناسائی

باخود همراه نداشت واز اشیائی که در جیبش وجود داشته ، کسی

موفق نشده به شخصیت واقعی او پی ببرد . او کاملاً گمنام و ناشناس

مانده بود و این موضوع بخوبی ثابت میکرد که دشمن تا چه اندازه

محتاط است . . .

مسلسلی که موجب قتل « اسپیرز » و دیگران شده بود ،

بهیچوجه این حوادث مرموز را روشن نکرده بود : يك مسلسل

مدل ۴۴ که در ارتش رواج داشت .

«کاپلان» درحالیکه انتظار تلفن سرگرد را میکشید بعضی از نکات گزارشات را که بنظرش برای بعدها مفید بود، دردفتر کوچکی یادداشت کرد .

* * *

در لندن مقامات عالی رتبه «اینتلجنت سرویس» از پیشنهاد «کاپلان» مبهوت و متعجب شدند . آنها حتی نمیتوانستند فکر آنرا بکنند که به يك خارجی اختیار تام دهند ! ولی «کاپلان» با سرسختی و سماجت زیادی از تصمیم خود برنگشت . بالاخره ، پس از سه روز شور و مشورت و دخالت «سرلویس تینسون» که بخاطر این موضوع به لندن آمده بود، اختیار تام به «کاپلان» داده شد . «کاپلان» که بار دیگر تغییر اسم داده بود، مدارکی دریافت داشت که در تمام بایگانیهای انگلستان را بروی او میگشود . از طرف دیگر، باو اجازه داده شد عما نظور که میل دارد تنها فعالیت کند . در این میان به «لاوت» دستور داده شد برنامه کار خود را طوری تنظیم کند که «کاپلان» بتواند در هر موقع روز با او مستقیماً تماس بگیرد . بعبارت دیگر، سرگرد «لاوت» موظف شده بود شب و روز در دفتر مرکزی اسکاتلند یارد در «سالمپتون» بماند و تمام کارهای دیگر را کنار بگذارد .

«کاپلان» که به خواسته خود رسیده بود بلافاصله دست بکار شد . مأمور اداره دوم فرانسه ابتدا بشهر «لادلو» واقع در منطقه «میدلندز» مسافرت کرد . در آنجا ، بدون اینکه از قصر زیبائی که در قرون وسطی ساخته شده بود بازدید کند، مستقیماً به زندان

شهر رفت و یکروز تمام بمطالعه پرونده‌های مختلف پرداخت .
در تمام زندانهای انگلستان، هرچند وقت یکبار سلول زندانیان
را تغییر میدهند. تمام این تغییرات در دفتر مخصوصی ثبت میشود
بعلاوه ، نام تمام کسانی که با هم ، هم سلول بوده‌اند نیز در فیش
مخصوصی نوشته میشود. «کاپلان» بکمک دفاتر وفیشها موفق شد
نام تمام کسانی را که در مدت ۵ سال با «تام اسپیرز» هم سلول
بوده‌اند ، پیدا کند و چیزی را که دنبالش میگردد بیابد. ۴ ماه
قبل از اینکه از زندان آزاد شود، «تام اسپیرز» بامردی هم سلول
بود که «جوزف کاترف» نام داشت، در «ساسمپتون» اقامت داشت
و بجرم سرپیچی از اوامر يك مأمور پلیس و توهین باو محکوم
به دو سال زندان شده بود .

«لاپلان» بلافاصله به‌لندن بازگشت و پرونده محاکمه
«کاترف» را خواست. برای يك کارشناس، پرونده محاکمه او مانند آب
چشمه صاف و روشن بود. «جوزف کاترف» اهل چکسلواکی ، در
سال ۱۹۳۹ بتبعه انگلستان شده بود و شاهد قتلی بود که در یکی
از زیرزمینهای بندر «ساسمپتون» رخ داده بود. هنگامیکه مأمورین
پلیس در محل حاضر شده بودند ، «کاترف» که مشروب زیادی
نوشیده بود آنها را به فحش و ناسزا بسته و حتی به یکی از آنان
که میخواست از او سئوالاتی بکند حمله کرده و او را مجروح
کرده بود. غالباً کسی که این قبیل کمدها را بازی میکند میخواهد
برای مدتی توجه مأمورین را بخود جلب نماید تا همدستانش با
خیال راحت خود را از مهلکه دور کنند. «کاترف» بعنوان نجار
در کارگاه کشتی سازی «فری مندل» واقع در حومه «ساسمپتون»

کار میکرد .

«کاپلان» دیگر شك نداشت که «تام اسپیرز» را «کاتزف» به «سالمپتون» فرستاده بود . . .

«تام اسپیرز»، متولد «گلاسکو» با وجودیکه دلیلی برای رفتن به «سالمپتون» نداشت، مستقیماً به آن شهر رفته بود. چرا! بطور قطع بخاطر قولهایی که «کاتزف» باو داده بود، «کاپلان» که از این بابت خیالش راحت شده بود به «لادلو» بازگشت و دوباره به مطالعه دفاتر زندان پرداخت، دیگر نقشه کار خود را کشیده بود و میدانست که باید از کجا شروع کند، فقط لازم بود که کاملاً احتیاط کند زیرا با اولین اشتباه فرمان قتل خود را صادر میکرد!

تا آن زمان ۹ نفر در این ماجرا کشته شده بودند و بنظر نمیرسید که دوستان سابق «تام اسپیرز» از کشتن مزاحمین دیگر باکی داشته باشند . . .

فصل پنجم

زن ، قیافه‌ای عامیانه داشت و طراوت خود را از دست داده بود، ولی بهیچوجه زشت نبود. چند سال از سنش میگذشت؟ پی بردن به سن يك فاحشه‌کاری بس دشوار است. در هر حال ، «کاپلان» سن او را به ۲۵ الی ۳۰ سال تخمین زد. تقریباً یک ربع ساعت بود که زن، کنار پیشخوان بار با صاحب کافه که مردی ۵۰ ساله بود و از حالت صورتش چنین برمیآمد که زندگی سختی را گذرانده ، صحبت میکرد.

صاحب کافه، زن را «بتسی» صدا میزد. آنها با حالتی غمناک در باره مسئله فقر در انگلستان و بخصوص فقری که گریبانگیر کارکنان بنادر بود صحبت میکردند.

سریکی از میزها ، «فرانسیس کاپلان» بالباسی مندرس و کثیف چشمان خسته خود را به لیوان آبجو که تقریباً خالی شده بود دوخته و در حالیکه سیگاری دود میکرد در عالم رؤیا سیر مینمود. تصادفی نبود که این کافه را انتخاب کرده بود و «بتسی»

را از نظر دور نمیداشت. ولی فعلاً نمیتوانست دست بکاری بزند. باید صبر میکرد که کارها جریان عادی خود را طی کنند. او اطمینان داشت که انتظارش زیاد طول نخواهد کشید. حدسش درست بود. «بتسی» پس از اینکه سیگاری روشن کرد دستی به موهای بورش کشید و بیها نه بالا کشیدن جورابهایش، نگاه بی اعتناعی به مشتریانی که سر میزها نشسته بودند انداخت. او وانمود کرد که «کاپلان» را اصلاً ندیده است. ولی «کاپلان» مطمئن بود که بتسی متوجه او شده و بخود گفته: مردك، بد نیست!

«کاپلان» زیاد هم بدشانسی نیاورده بود. هنگامیکه موقعیت ایجاب میکند که يك مأمور مخفی با فاحشهای رابطه پیدا کند، غالباً با زنی زشت و بد هیکل مواجه میشود. ولی این بار، قضا و قدر به «کاپلان» روی خوش نشان داده بود: «بتسی» پاهائی ظریف، سینه‌ای تحسین آمیز و کپلی واقعاً خوش ترکیب داشت. بطور خلاصه، زنی بود که انسان میتواند با مبل و رقبه با او رابطه پیدا کند!

«کاپلان» غرق در این افکار بود که ناگهان صدای ملایمی شنید و سر خود را با تعجب بلند کرد. در مقابل او «بتسی» ایستاده بود و در حالیکه لبخند میزد می‌گفت: مرا به مشروب دعوت نمیکنی؟ - او. . . خواهش میکنم بفرمائید. . .

«کاپلان» در حالیکه ناراحت بنظر میرسید، مانند کسی که میخواهد کالائی بخرد، سراپای زن را برانداز کرد. او ماتيك غلیظی بلبهای خود مالیده بود و از چشمان خاکستریش خشونت و بی تفاوتی میبارید. او جزو گروهی بود که از بشریت

مایوس شده اند .

«بتسی» مقابل «کاپلان» نشست و يك «پورتو» سفارش داد .
«کاپلان» يك آبجوی دیگر خواست و با لحنی تمسخرآمیز به زن جوان گفت : نمیدانستم که ساعت ده شب هم «پورتو» مینوشند !
«بتسی» لبخندی زد و جواب داد : در روز آنقدر مشروبات مختلف مینوشم که شبها دیگر نمیدانم چه بنوشم !

سپس نگاهی به «کاپلان» انداخت و افزود : اهل اینجائی؟
- نه ، موقتاً در این شهر هستم .

- در يك کشتی کار میکنی ؟

- نه چرا این سؤال را میکنی ؟

- آخر فقط ملوانان و کارکنان بندر به سراغ ما میآیند !

- اوه . . . بله . . .

زن جوان با آرامی لیوان خود را سرکشید ، از جای خود برخاست ، چشمان خود را به چشمان «کاپلان» دوخت و گفت :
- با من میآئی ؟

- چقدر خرج برمیدارد ؟

- برای تو فقط يك لیره !

«کاپلان» سر خود را تکان داد و گفت : خیلی گران است
فکر میکردم پول کمتری بخواهی !
- بی پول هستی ؟

- وقتی که کار پیدا کردم سراغت خواهم آمد . . .

- بیکار هستی ؟

- بله . ولی اگر کسی در این باره از تو سؤالی کرد ،

جواب بده که چیزی نمیدانی .

- چقدر محل داری ؟

- نیم لیسه ویک لیوان دیگر «پرتو» پس از پایان کار ؟
- خوب . بلند شو برویم . . . از کسانی که خوشم
میآید توقع زیادی ندارم . . .

«کاپلان» سرخود را تکان داد، لیوان آبجو را سرکشید،
صورتحساب را پرداخت و بدنبال زن جوان از کافه خارج شد .
مثل همیشه ، مه غلیظی فضا را اشغال کرده بود و بوی تند
گازوئیل بمشام میرسید .

«کاپلان» پرسید : کجا میرویم ؟

- زیاد دور نیست . . . خودم یک اتاق در «باگل استریت»
دارم . . .

- اینطوری پول هتل سم نمیدهی !

«کاپلان» جوابی نداد . «بتسی» بازوی وی را گرفت و او
را بطرف خیابانی که غرق در مه بود هدایت کرد .
اتاق زن جوان تمیز و نسبتاً آبرومند بود . البته مانند
اتاقهای ثروتمندان اشیاء و تزئینات لوکس در آن دیده نمیشد .
ولی یک بخاری گازی روشن بود و حرارت مطبوعی به هوا
می بخشید و تختخوابی که در یکی از گوشه ها قرار داشت ظاهراً
کثیف بنظر نمیرسید . خلاصه ، از وضع اتاق بهیچوجه بر نمیآمد
که به زنی هر جائی تعلق دارد .

زن جوان بدون مقدمه پالتوی خود را از تن درآورد و سپس
با بی اعتنائی ، مانند ماشینی اتوماتیک زیب دامن خود را باز کرد .

يك زیرپوش صورتی نمایان شد .

«کاپلان» روی تخت نشسته و درحالیکه دستهایش را روی زانوانش گذاشته بود ، «بتسی» را نگاه میکرد .

زن جوان پس ازاینکه پولور خود را از تن در آورد و پستان بندش را باز کرد نگاهی به «کاپلان» انداخت و گفت ؛
- منتظر چه هستی؟ چرا لخت نمیشوی ؟

«کاپلان» کلمه نامفهومی زمزمه کرد و از جا برخاست .
زن جوان جورابهایش را از پا در آورد و سپس بدون اینکه زیرپوش خود را از تن در آورد شورت صورتی رنگش را کند .
«کاپلان» که ناظر این صحنه بود ، بالحنی ناراضی گفت :
- مگر زیرپوشت را در نمیآوری؟!

زن جوان با عصبانیت جواب داد : برای ده شیلینگ توقع داری که لخت شوم ؟ مگر مغزت خوب کار نمیکند ؟

«کاپلان» دیگر چیزی نگفت ، با آرامی لخت شد و روی تخت خواب ، در کنار «بتسی» دراز کشید . بدن عریان «بتسی» آنقدرها هم جذاب نبود . ولی «کاپلان» مجبور بود که روی زن جوان اثر گذارد . موفقیت او در این مأموریت خطرناک ، تا حدی به این موضوع بستگی داشت . او ، در مورد «بتسی» از تمام ریزه کاریهایی که در عشق بازی فرا گرفته بود ، استفاده کرد .

* * *

زن جوان بدون اینکه خود را از آغوش «کاپلان» خارج

سازد ، دست خود را دراز کرد و چراغ برق را روشن نمود .
با وجودیکه از لحاظ تجارتی ، کارش تمام شده بود مع هذا با
هیجان عجیبی خود را در بازوان «کاپلان» فشرد و گفت :

- عجب خوب به عشق بازی واردی ... بعد از مدتها ، این
اولین باری بود که از یک مرد لذت بردم .

«کاپلان» مانند حیوان نری غرش کرد و بادستهای بزرگش
به نوازش بدن زن جوان پرداخت . «بتسی» بدنی سفت و پوستی
ظریف و لطیف داشت . بدبختانه ، سینه هایش آنطور که باید و -
شاید طراوت خود را حفظ نکرده بود و حق داشت که سینه بند
بپندد ! در هر حال ، انسان نمیتوانست زیاد از او ایراد بگیرد
و بعید بنظر میرسید که مشتریان آن زن باندازه پولی که باو
میپردازند ، لذت ببرند ...

«کاپلان» پس از اینکه مدتی بدن او را نوازش کرد متوجه
شد که زن جوان هنوز کاملاً سیراب نشده و طالب هیجان بیشری
است . او دیگر معطل نشد و بدون اینکه کلمه‌ای بزبان بیاورد ،
عمل چند دقیقه قبل را تکرار کرد .

«بتسی» که کاملاً غرق در لذت و هیجان شده بود ، در حالیکه
نفس نفس میزد بالحن تحسین آمیزی زمزمه کرد : اوه ... تو ...
تو واقعاً مرد باارزشی هستی ...

بالاخره ، «کاپلان» مجبور شد که شخصاً به عملیات رختخوابی
خاتمه دهد ، زیرا زن جوان دست بردار نبود . مأمور فرانسوی
از جا برخاست ، شلوار خود را پیا کرد و سیگاری روشن نمود و
در حالیکه با بی اعتنائی پشت خود را به «بتسی» کرده بود به لباس

پوشیدن مشغول شد .

زن در حالیکه باچشمان تحسین آمیز به او مینگریست
ناگهان بالحن ملایمی پرسید :

- تو واقعاً دنبال کار میگردی ؟

«کاپلان» ناگهان چرخي زد و بالحن خشنی جواب داد:
- از آدمهای کنجکاو هیچ خوشم نمیآید . فهمیدی ؟

زن جوان بدون اینکه ناراحت شود لبخندی زد و دوباره
پرسید : اسمت چیست ؟

- آیا پلیس بتوپول داده که ناممشتريانت را پرسی ؟
«بتسی» خندهای کرد ، از رختخواب بیرون آمد ، به
«کاپلان» نزدیک شد و در حالیکه دست خود را روی بازوی او
میگذاشت گفت : تو حتماً تازه از زندان بیرون آمدهای اینطور
نیست ؟

- چه کسی این حرف را بتوزده ؟

زن جوان شانههای خود را بالا انداخت و بالحن شادی
جواب داد : آنقدرها هم که خیال میکنی احمق نیستم ! مردانی
که میترسند حرف بزنند و همیشه به مأمورین پلیس فکر میکنند
بطور قطع تازه از زندان بیرون آمدهاند ... تازه يك شماره هم
روی پیراهنت دیده میشود ! ...

«کاپلان» بالحنی خشن گفت : در هر صورت بتو چه مربوط
است ؟

«بتسی» بانوك انگشتان گونههای او را نوازش کرد و در
حالیکه برای برداشتن سینه بندش از او دور میشد بالحن مهربانی

گفت : اگر بخواهی ، میتوانم بتو کمک کنم .

- بخودت زحمت نده . در اینجا دوستان زیادی دارم .

سپس سر خود را بطرف زن جوان برگرداند و بالحنی

ملایمتر افزود : دنبال مردی بنام « کاتزک » میگردم .

- او را میشناسم .

« کاپلان » با وجودیکه میدانست زن جوان « کاتزک » را

بخوبی میشناسد . بالحن تعجب آمیزی پرسید : واقعاً او را

میشناسی ؟

- بله . او از دوستان برادرم است ...

آنها لباسهای خود را پوشیده بودند . « کاپلان » يك

اسكناس ۱۰ شیلینگی از جیب بیرون آورد و آنها را به زن جوان

داد . « بتسی » اسكناس را در بالای جورابش مخفی کرد چشمکی

دوستانه زد و بشوخی گفت : تودیکرمیتوانی بگوئی که پولت را

هدر نداده‌ای !

سپس بالحنی جدی افزود : آیا میخواهی برای یافتن « جو »

کمکت کنم ؟

- بله ... ولی ترجیح میدهم که او را تنها ببینم ...

- کار مشکلی نیست . تو يك لحظه همین جا بمان تا او را

باینجا بیاورم ...

نقشه « کاپلان » تا اینجا با موفقیت عملی شده بود ولی مأمور

فرانسوی بخوبی میدانست که از این بپعد با اشکالات جدی مواجه

خواهد شد .

زن جوان در حالیکه پالتوی خود را میپوشید دوباره

گفت : از اینجا تکان نخور ، اگر «جو» گردش نرفته باشد ،
بزودی او را باینجا میآورم .

او نگاهی به آئینه‌ای که روی بخاری دیواری قرار داشت
انداخت و از اطاق خارج شد .

«کاپلان» از فرصت استفاده کرد و برای آخرین بار جزئیات
نقشه‌اش را مورد بررسی دقیق قرارداد تا در آینده از این لحاظ
با اشکالی مواجه نگردد .

* * *

در اطاق باز شد و «بتسی» داخل شد . بدنبال او ، مردی
بلند قد ، موقر مز و چشم آبی که پالتوی سیاه رنگی بتن و کاسکت
مخصوص افراد نیروی دریائی انگلیس را به سر داشت و دستهایش
را در جیب گذاشته بود ، وارد اطاق گشت .

مرد تازه وارد نگاهی به «کاپلان» انداخت و بلافاصله گفت :
- میخواستی مرا ببینی ؟

«کاپلان» بالحنی خشکی جواب داد با توکاری نداشتم ...

- مگر به دخترك نگفته بودی که میخواهی «جو کاتزك» را
ملاقات کنی ؟

- چرا ولی تو آن کسی نیستی که دنبالش میگردم .

- از کجا میآیی ؟

- از «لادلو» ...

- اسمت چیست ؟

- «باب راش» ...

مرد موقر من با سر علامتی به «بتسی» داد وزن جوان بلافاصله از اطاق بیرون رفت. دو دقیقه بعد، او با اتفاق مرد دیگری وارد اطاق شد. مرد تازه وارد از مرد اولی کوتاه قدتر بود. ولی هیکلی ورزیده و شانه هائی پهن داشت، صورت او گرد بود و از چشمان قهوه‌ای رنگش دورویی و کلك میبارید. او، لبانی کلفت، پلک هائی سنگین و موهای کوتاه قهوه‌ای رنگی داشت يك كت چرمی پوشیده بود و سیگاری بلب داشت. او نگاه سردی به «کاپلان» انداخت و گفت: شمارا نمیشناسم از قرار معلوم از «لادلو» میآئی.

— بله... من شمارا خوب میشناسم، «کاتزك»، هنگامیکه تو در بخش چهارم زندان بودی، من دوماه در بخش پنجم بودم — چه کسی مرا بشما معرفی کرد؟
— «والد دیور»

«کاتزك» بفکر فرو رفت. حرفهای طرف منطبق بر حقیقت بود. «والد دیور» مدت ۵ هفته با «کاتزك» هم سلول بود و چند هفته پس از اینکه از زندان آزاد شده بود، در يك زدو خورد کشته شده بود.

«کاتزك» پس از چند لحظه پرسید: در آن موقع، رئیس نگهبانان بخش که بود؟

«کاپلان» لبخندی زد و جواب داد: او را «پیرتسر» صدا میزدیم.

«کاتزك» با علامت سر حرف او را تصدیق کرد و با همان لحن سردش سؤالات دیگری از وضع زندان «لادلو» کرد.

بالاخره ، در حالیکه از جوابهای «کاپلان» راضی شده بود ، لحن خود را تغییر داد و آرامی گفت :

- چه نوع کاری میخواهی ؟

- برایم فرق نمیکند ... قبل از اینکه بزنند بیافتم در يك کارگاه الکتریکی کار میکردم .

- در هر حال بوضع توبرسیدگی خواهد شد. اگر روراست باشی زود ترقی میکنی .

دومرد ، بدون اینکه به «بتسی» توجهی کنند ، «کاپلان» را همراه خود بردند . در خیابانهای تاریک و مه آلود ، «کاپلان» فقط توانست يك کلیسا و نام يك خیابان را بخاطر بسپرد : «لایتمراستریت» .

چند لحظه بعد ، دومرد ، او را در خانه قدیمی که طبقه اولش را يك قصابی اشغال کرده بود وارد کردند. در فضای تاریک ، بوی تند گوشت و خون بمشام میرسید ، در طبقه دوم آپارتمان کوچکی قرار داشت . این آپارتمان شامل يك آشپزخانه و يك اتاق خواب بود .

«کاتزک» روبه «کاپلان» کرد و گفت : تا خبر بعدی ، میتوانی همین جابمانی ... کسی مزاحمت نخواهد شد ... فعلا لیوانی مشروب باهم مینوشیم و تو وضع خود را برایمان تشریح میکنی . «کاپلان» نگاهی به اطراف انداخت و پرسید : آیا مطمئنید

که مأمورین پلیس مزاحمتی برایم ایجاد نخواهند کرد ؟

«کاتزک» جواب داد : از این بابت هیچ ناراحت نباشید .

«کاپلان» لحظه ای تردید کرد . سپس در حالیکه هفت تیر

اتوماتيك مدل ۶/۲۵ خود را از جیب بیرون میآورد پرسید :
- کجا میتوانم هفت تیرم را مخفی کنم . ؟
« کاتزك » با لحن تعجب آمیزی گفت : بر شیطان لعنت ،
باین زودی چطور این هفت تیر را بدست آوردی ؟
« کاپلان » نگاه خشمگینی با و انداخت و با لحن تند جواب
داد : این دیگر مربوط به خودم است ...

فصل ششم

ساعت ۱۱ صبح روز بعد ، مردی بلندقد و موقر مز که معاون «جو کاتزک» محسوب میشد و «رالف ویدسون» نام داشت بدیدن «کاپلان» آمد . «کاپلان» صبح زود از خواب بیدار شده بود و بدون اینکه سروصورت خود را بشوید و صورتش را اصلاح کند ، باموهای ژولیده روی تخت دراز کشیده و پشت سر هم سیگار دود کرده بود . او پولور کثیف خود را در نیاورده بود و واقعاً به يك سارق فراری شباهت داشت . سروصدای زیادی از خیابان بگوش میرسید و درست مقابل آپارتمان ، يك کارگاه فلز کاری بنام «سوس مکانیکال» قرار داشت .

«رالف» که از وضع آشفته «کاپلان» کمی تعجب کرده بود بالحن نیش داری گفت : اگلا نمیتوانستی سرو وضعت را کمی درست کنی . باید بیرون برویم . قبل از ساعت ۱۲ منتظرمان هستند .

«کاپلان» شانه های خود را بالا انداخت و جواب داد : کاتزک بمن دستور داده بود که از اینجا خارج نشوم... و چون چمدان و اسبابهایم را در یکی از کافه های «دیل استریت» گذاشته بودم نتوانستم

صورتم را اصلاح کنم. «رالف» نگاهی به «کاپلان» انداخت، چند لحظه فکر کرد و گفت: بنظر من، بهتر است که با این وضع از خانه خارج نشوی. در روز روشن توجه همه را بخود جلب خواهی کرد... سعی میکنم برایت لباس و یک ریش تراش پیدا کنم.

— نمیدانم چرا بیهوده خودت را ناراحت میکنی. دربندر، عده زیادی را دیده‌ام که وضعشان از وضع منم بدتر بوده است.

— باید بیاد داشته باشی که در این شهر، پلیس با ولگردانی نظیر توشوخی نمیکند. هین مانده که از تو مدارك شناسائی هم بخواهند!

— این که عیبی ندارد. مدارك شناسائی من کاملاً قانونی است

— برای ما مهم نیست که مدارك قانونی است یا نه. فقط

باید بتو بگویم که «جو» خوشش نمیاید کسانی که برایش کار میکنند

توجه پلیس را بخود جلب کنند. سعی کن کاری نکنی که «جو» عصبانی شود. بصلاح خودت است.

— بسیار خوب.

— یک ربع دیگر برمیگردم.

* * *

در حوالی ساعت ۱۲ و نیم، «رالف ویدسون» و «کاپلان» به گاراژ کوچکی که در خیابان «پرایوری رود» واقع بود وارد شدند. در نزدیکی گاراژ، پل «کابدن» بر رودخانه «ایتچن» بیچشم میخورد.

وضع «کاپلان» کاملاً عوض شده بود. او با کت و شلوار قهوه‌ای

راه راه. پالتوی کرم رنگ و کلاه شاپوی خود به یک کارمند دون پایه

شبهات داشت که لباس پلوخوری خود را بتن کرده ؟
«رالف» او را به صاحب گاراژ که مردی تقریباً ۵۰ ساله بود و
موهائی سیاه، سری سه گوش و عینکی بچشم داشت معرفی کرد :
— سلام «برت»... ایشان «باب راش»، دوست «جو» هستند...
«برت شیل» نگاهی به «کاپلان» انداخت و گفت: حالتان چگونه
است؟

«رالف» بدون اینکه فرصت جواب دادن به «کاپلان» دهد
به مأمور فرانسوی گفت: يك دقیقه منتظرمان بمان. من و «برت»
باید کمی باهم صحبت کنیم. دو مرد، در حالیکه با آرامی باهم
گفتگو میکردند بطرف انتهای گاراژ برآه افتادند.
«کاپلان» نگاهی به اطراف انداخت. گاراژ بزرگ و
کم عرضی بود.

«رالف» و «برت» که حرفهای خصوصیشان تمام شده بود
نزد «کاپلان» بازگشتند. مرد موقر مز بلافاصله به «کاپلان»
گفت: فردا کارت را شروع خواهی کرد. تو مسئول کارهای
الکتریکی گاراژ «برت»: خواهی بود و همین جا منزل
خواهی کرد...

«کاپلان» جواب داد: بسیار خوب... اما مدت زیادی
است که کار نکردم. ممکن است مهارت خود را از دست
داده باشم...

«رالف» بالحن قاطعی گفت: از این بابت ناراحت نباش!
«برت» کمک خواهد کرد. اصل مطلب اینست که وضعت در نظر
پلیس روشن باشد.

«کاپلان» و «رالف» از «برت» . . خدا حافظی کرده و سوار اتومبیل «هیلمن» سبز شدند . «رالف» . در حالیکه اتومبیل میراند به «کاپلان» که کنارش نشسته بود گفت : امروز عصر دنبال اسبابهایت خواهی رفت و بلافاصله به آپارتمان «لایتمراستریت» باز خواهی گشت . در حوالی ساعت ۸ شب من و «جو» بدیدنت خواهیم آمد و تورا مورد آزمایش کوچکی قرار خواهیم داد . آیا موافقی ؟

- بله . کاملاً ...

* * *

عصر آنروز «کاپلان» که برای برداشتن چمدانش به یکی از کافه‌های «دیل استریت» رفته بود از فرصت استفاده کرد و به سرگرد «لاوت» .. تلفن زد . «لاوت» بمحض شنیدن صدای او بالحن تعجب آمیزی فریاد زد : بر شیطان لعنت ! مگر به «ساسمپتون» باز گشته‌اید ؟

- بله ... گمان میکنم که سرنخی پیدا کرده‌ام .

- راستی ؟ جریان از چه قرار است ؟

- بعداً جریان را برایتان تعریف خواهم کرد فعلاً فقط میخواستم شمارا از سلامتی خود با خبر سازم . این روزها که دفترتان را ترك نمیکنید ؟

- نخیر . طبق قرار قبلی در اینجا مستقر شده‌ام .

- بسیار خوب . هنوز نمیدانم آیا در آینده بكمك شما احتیاج پیدا خواهم کرد یا نه . ولی از اینکه میتوانم هر وقت که احساس خطر کردم باشما تماس بگیرم خوشحالم . احساس میکنم که

وارد ماجرای عجیبی شده ام .

- چه بهتر ! احتیاط لازم را از دست ندهید و پیشروی کنید .

- حتماً !

کاپلان گوشی را گذاشت، ناهار را در یکی از رستورانهای كوچك بندر خورد و به آپارتمان « لایتمراستریت » بازگشت. در آنجا روی تخت دراز کشید و در انتظار حوادث آینده به بررسی نقشه شهر پرداخت .

کمی قبل از ساعت ۸، « کاترک » و « رالف » نزد او آمدند « کاترک » که ناراحت بنظر میرسید بالحن آرامی گفت : میخواهم نقشه کار امشب ۱۰ برایت تشریح کنم . بیا اینجا بنشین و بدقت بحرفهای من گوش بده .

او یکی از صندلیها را به « کاپلان » نشان داد و خودش روی تنها مبل آپارتمان نشست . آنگاه سیگاری روشن کرد و افزود : - ظاهراً : کار امشب بقدری ساده است که هر بچه ای میتواند آنرا انجام دهد . فقط تو نباید گول ظاهر را بخوری . تمام چیزها بدقت تنظیم شده و موظفی که دستورات را قدم بقدم دنبال کنی . - میتوانی بمن اعتماد کنی . در این میان چکار باید بکنم ؟ - سر ساعت ۹ تورا در گوشه « گلفلد آونو » میگذاریم .

تو وارد خیابان « بیترن رود » شده و مستقیماً تا کلیسائی که در نبش « پوند استریت » قرار دارد پیش خواهی رفت . از آنجا با هستگی تا « موس هول » قدم خواهی زد و پس از رسیدن به آنجا ، روی پیاده روی طرف راست منتظر خواهی ماند . سر ساعت ۹ و ۱۰

دقیقه سیگاری روشن خواهی کرد . چند دقیقه بعد ، دختری
بطرفت خواهد آمد و ساعت را از تو خواهد پرسید ... اگر
بتو گفت: «دیرتر از موقع مقرر بخانه خواهم رسید» باو جواب
خواهی داد «دویدن فایده‌ای ندارد» سپس از او خواهی پرسید:
«آیا چیزی را گم کرده‌اید؟» در جواب تو خواهد گفت: «بله،
يك انگشتر طلا را گم کرده‌ام .» آنگاه انگشتری را که بتو
خواهم داد، باو میدهی و از همان راهی که رفته‌ای باز میگردی
ما با اتومبیل در مقابل ایستگاه «بیترن» منتظرت خواهیم بود
آیا فهمیدی؟

«کاپلان» ابروان خود را درهم کرد و جواب داد: «بله
فهمیدم. ولی بهتر است یکبار دیگر بگوئید تا کاملاً بیاد بسپارم...»
«کاتزك» یکبار دیگر نقشه‌کار را تشریح کرد. سپس درباره
بعضی از جزئیات سؤالاتی از «کاپلان» کرد و بالاخره گفت:
- خوب، گمان میکنم که کاملاً شیر فهم شده‌ای.
- بله، کاملاً.

«کاتزك» نگاهی پرمعنی باو انداخت و گفت: حالا گوش
کن «راش» ... اگر احیاناً پلیس در جریان دخالت کرد،
بهیچوجه تیراندازی مکن و بگذار تورا به هر کجا که میخواهند
ببرند. اصلاً مقاومت نکن!

- این جریان به پلیس چه مربوط است؟

- البته احتمال بسیار کمی دارد که آنها مداخله نمایند.

ولی باید همه چیز را در نظر گرفت همین چند شب پیش، یکی
از مردانمان بدام افتاد.

— راستی ؟

— بله. البته کمی تقصیر خودمان بود. ما در يك كافه با او تماس گرفته بودیم ... در هر صورت امشب به جریان وارد خواهی شد راستی، آیا در «لادلو»، «اسپیرز» را میشناختی ؟

— منظورتان «تام اسپیرز» است؟ بله. او را خوب میشناختم ۴ روز قبل از اینکه از زندان آزاد شود، همدیگر را در حمام زندان دیدیم! از اینکه بزودی آزاد میشد خیلی خوشحال بود... مخصوصاً بمن گفت که نقشه خوبی در سر دارد.

«کاتزك» سر خود را بآرامی بلند کرد و پرسید: بعقیده تو، «اسپیرز» مرد روراستی است ؟

— معلوم است! هم سلولهایش روی او قسم میخوردند!

— اگر تو جای من بودی. او را استخدام میکردی ؟
— بله بدون شك.

«کاتزك» سر خود را بطرف مرد موقر مزگرداند و باو گفت:
— می بینی «رالف»: «رالف» غرغری کرد و جواب داد: در این صورت باید بدون فوت وقت به آن یکی برسیم.
— بله همین کار را خواهیم کرد.

* * *

«کاپلان» بهیچوجه ناراضی نبود. حدس او درست از آب درآمده بود. «اسپیرز»، «کاتزك» ملاقاتهای شبانه و جاسوسان مسلسل بدست حلقه های زنجیری را تشکیل داده بودند که به جریان «بری فلایکو» منتهی میشد. با وجود این دو مشکل بزرگ وجود داشت: اولاً، چطور میتوانست

خود را به رؤسای شبکه نزدیک نماید؟ در این ماجرا در یکطرف
«کاترک» و مردانش و در طرف دیگر متحدین ناشناس قرار داشتند.
چطور «کاترک» اطلاعات مورد نظر را از پرونده‌های شرکت
هواپیمائی انگلیس بدست می‌آورد؟ اطلاعات را در اختیار که
میگذاشت؟ مشکل دیگر مربوط به وضع شخصی خودش بود.
قتل «تام اسپیرز» بخوبی ثابت کرده بود که در دستگاه‌های دولتی
افرادی با شبکه جاسوسان همکاری میکنند. در اینصورت
کوچکترین اشتباهی کافی بود که بسر نوشت «اسپیرز» دچار شود.
در آن موقع، بهیچوجه هم نمیتوانست سرگرد «لاول» را در
جریان گذارد. . . .

* * *

در شب مرطوب و مه‌آلود، «رالف» با احتیاط تمام اتومبیل «هیلمن»
کهنه را بجلو میراند. اتومبیل با آرامی از پل «نورتام» عبور کرد
و پس از مدتی، نبش خیابان «وست انداونو»، در کنار میله‌های
«هام هول پارک» متوقف شد.

«کاترک» که عقب اتومبیل نشسته بود روبه «کاپلان» کرد و
گفت. برو «راش» اینهم انگشتر. . .

«کاپلان» دست خود را دراز کرد و انگشتر را از «کاترک»
گرفت انگشتری بود از طلای ناب که يك الماس درشت برویش
کار گذاشته شده بود.

«کاترک» افزود: انگشتر را در جیب بگذار و زود پیاده
شو. وقت اضافی نداری. . .

«کاپلان» بدون اینکه جوابی بدهد از اتومبیل پیاده شد

و برآه افتاد. طبق نقشه قبلی از کنار کلیسای «پوند استریت» گذشت و پس از عبور از «لین دین رود» به «موس هول» رسید. در آنجا نگاهی به ساعت مچی خود انداخت: ۱۷ و ۹ دقیقه. او همانجا، روی پیاده روی طرف راست منتظر ماند و سر ساعت ۲۰ و ۹ دقیقه سیگاری روشن کرد. هنوز بیش از چند پک به سیگار نزده بود که صدای پائی بلند شد و پس از لحظه‌ای قیافه زنی در ۷ الی ۸ متری او نمایان گشت. هنگامیکه زن به ارتفاع «کاپلان» رسید از او ساعت را پرسید.

گفتگوی آنها همانطور که پیش بینی شده بود ادامه یافت بالاخره، زن ناشناس انگشتر را از «کاپلان» تحویل گرفت و از همان راهی که آمده بود رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. «کاپلان» با وجودیکه تمایل زیادی داشت آن زن را تعقیب کند با تمام قوا خود را از اینکار منصرف کرد. او بخود گفت: دنیای عجیبی است. این زن پست فطرت با آرامی یکی از اسرار ماجرای «بری فلایکو» را با خود به همراه میبرد و من نمیتوانم عکس العملی نشان دهم! هرطوری که شده تورا باز خواهم یافت خانم ناشناس! در واقع، او حتی مطمئن نبود که بتواند قیافه زن را تشخیص دهد. زن پالتو پوست کلفتی بتن کرده و یقه آنرا تا گوش هایش بالا کشیده بود. حتی موهای او، در زیر روسری شیکی، مخفی مانده بود. هیچ علامت خاصی در چهره اش وجود نداشت، او توالت غلیظی کرده و بطور قطع اقل ۵۰ سال از سنش میگذشت... ولی «کاپلان» میدانست که با تغییر یافتن توالت و آرایش مو، شناختن آن زن در روز روشن هم کاری بس مشکل خواهد بود.

«کاپلان» در حالیکه در خیابان «پوند استریت» پیش میرفت،
بخود میگفت: عجب وضعی! شکار در دسترسم است ولی حتی نمیتوانم
بان دست بزنم!

یک ربع ساعت بعد، اتومبیل «رالف» مقابل ایستگاه «بیترن»
توقف کرد و «کاپلان» سوار آن شد و بلافاصله به «کاتزک» گفت: کار با
موفقیت انجام گرفت.

«کاتزک» جواب داد: خودم میدانم. ولی هنوز کارها تمام

نشده...

اتومبیل پس از عبور از پل «نوتام» بطرف چپ پیچید و وارد
خیابان شد و در انتهای خیابان، مقابل انبار بزرگی که در کنار
رودخانه قرار داشت متوقف شد. «کاتزک» سکوت را شکست و گفت:
— همین جا منتظر ما باش «رالف». «راش»، تو بامن بیا.

«کاپلان» جواب داد: چشم.

«کاتزک» و «کاپلان» تقریباً ۵ دقیقه بدون اینکه حرفی بزنند
راه رفتند. سپس «کاتزک» زمزمه کنان گفت: «ارد کافه‌ای که نشان
خواهم داد میشوی ویک لیوان مشروب کنار پیشخوان مینوشی. اگر
کافه شلوغ بود، پس از نوشیدن مشروب، بدون سر صدای بیرون می‌آئی.
ولی اگر بیش از دوسه مشتری در کافه نبود با صاحب کافه تماس میگیری
و با او میگوئی که سرگرد «لاوت» بیرون منتظرش است و میخواهد چند
کلمه با او صحبت کند. خوب فهمیدی؟

— بله.

آنها از مقابل مدرسه‌ای گذشتند. در انتهای خیابان
«کاتزک» متوقف شد و در حالیکه کافه کوچکی را در چند متری

انجانشان میداد گفت : همانجاست. برو و مردك را اینجا بیاور.
منتظر هستم .

«کاپلان» بطرف کافه برآه افتاد . در نزدیکی کافه ، بر روی
تابلوی کوچکی نام خیابان نوشته شده بود : «پیل استریت»
«کاپلان» بخود گفت : عجب تصادفی ! این همان کافه است
که در آن مردان «کاتزك» برای آخرین بار با «تام اسپیرز» تماس
گرفتند ! ولی سرگرد «لاوت» در این میان چه نقشی دارد ؟ ...
کافه خالی بود. در پشت پیشخوان ، صاحب کافه در حالیکه
سیگار میکشید روزنامه میخواند . ولی بمحض اینکه «کاپلان»
وارد کافه شد ، مردك دست خود را دراز کرد و آنرا روی چیزی
گذاشت ... باحتمال قوی روی يك هفت تیر ...
«کاپلان» گفت : سلام .

صاحب کافه در حالیکه روزنامه خود را کنار می گذاشت جواب
سلام او را داد .

— «کاپلان» يك آبجو سفارش داد .

صاحب کافه چشمان خود را بدستان «کاپلان» که در جیبهایش
قرار داشت دوخته بود . «کاپلان» برای اینکه او را مطمئن سازد.
قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورد و سیگاری روشن کرد.
صاحب کافه از فرصت استفاده کرد و بسرعت آبجو را مقابل
کاپلان قرار داد و دوباره او را تحت نظر گرفت .

«کاپلان» بالحن آرامی گفت : امشب کافه خیلی خلوت است،
— بله . با این مه لعنتی ...

«کاپلان» جرعه ای آبجو نوشید و با صدای خفیفی گفت :

من با سر گرد «لاوت» باینجا آمده‌ام. او می‌خواهد باشما حرف
بزند... آیا می‌توانید یکی دو دقیقه بامن بی‌آئید؟
خطوط چهره مرد درهم شد و ناگهان ۱۰ سال پیرتر بنظر رسید.
او نگاهی به «کاپلان» انداخت و بالحنی آمیخته باشک و تردید
پرسید: شما که هستید؟

— «لاوت» بشما خواهد گفت.

— پس یکدقیقه صبر کنید.

صاحب کافه از پشت پیشخوان چیزی را برداشت و آنرا در
جیب گذاشت. سپس بطرف دری که در طرف راست قرار داشت
رفت و وارد اطاق شد. چند لحظه بعد در حالیکه کلاهی بسر
گذاشته بود از آن اطاق خارج شد و به «کاپلان» گفت: راه را
بمن نشان دهید.

دست راست او در جیب شلوارش قرار داشت و هفت تیر بر
آمدگی کوچکی ایجاد کرده بود. بمحض اینکه آنها چند قدمی
از کافه دور شدند، در کافه دوباره باز شد و مرد قوی هیکلی که
بارانی روشنی بتن داشت و ظاهراً مأمور پلیس بود که از صاحب
کافه مواظبت میکرد، بدنبال آنها روان شد. جریان رو بوخامت
میرفت و ممکن بود که «کاپلان» در تصفیه حسابی که با او ارتباطی
نداشت بی جهت کشته شود. «کاترک» در انتهای خیابان مخفی شده
بود و بهیچوجه ممکن نبود او را خبر کرد. از طرف دیگر،
اگر صاحب کافه و یا مأمور پلیس را در جریان میگذاشت، تمام
نقشه‌هایش بی نتیجه میماند... بدتر از همه این بود که اسلحه همراه
نداشت.

صاحب کافه با صدای گنگی پرسید : چرا «لاوت» میخواهد
مرا ببیند ؟ آیا خبر تازه ای شده است ؟
- بله ، فکر میکنم .

هرچه بانتهای خیابان نزدیک تر میشدند ، صاحب کافه
آهسته تر راه میرفت . او نمیخواست از مأمور پلیس که تنها محافظش
محسوب میشد زیاد دور بماند با وجودیکه اسلحه با خود داشت
احساس ترس و وحشت مینمود . «کاپلان» بسرعت افکار خود را
متمرکز کرد اگر کاتزک از دهخفی گاه خود صاحب کافه را حذف گلوله
قرار میداد مأمور پلیس بدون کوچکترین تردیدی ابتدا بطرف
«کاپلان» شلیک مینمود . «کاپلان» درحالیکه همچنان پیش میرفت
احساس میکرد که در این شب سرد و مه آلود ، در محاصره دو هفت تیر
قرار گرفته است : در جلو ، هفت تیر «کاتزک» و در عقب هفت تیر
مأمور پلیس . فقط خدا میتواندست او را از چنین موقعیتی نجات دهد...

فصل هفتم

بیش از ۲۰ متر به مخفی گاه «کاتزک» باقی نمانده بود .
«کاپلان» ناگهان متوجه شد که صاحب کافه هفت تیر خود را از جیب
در آورده و ضامن آنرا با آرامی آزاد کرده است . مأمور فرانسوی
نگاهی به او انداخت . خطوط چهره مرد منقبض شده و از صورت
سه گوشش خشونت میبارید . دیگر برای «کاپلان» شکی باقی
نمانده بود که صاحب کافه قصد دارد قبل از دشمن احتمالی شلیک کند!
بلافاصله «کاپلان» افکار خود را متمرکز کرد و بفکر فرورفت .

اگر صاحب کافه «کاتزک» را بقتل میرساند، امکان پی بردن به اسرار
ماجرای «بری فلایکو» برای همیشه از بین میرفت! مأمور فرانسوی
تصمیم گرفت بهر قیمتی که شده «کاتزک» را از مهلکه نجات دهد. او
خود را به صاحب کافه نزدیک کرد و درست در لحظه ای که به خیابان
«کنت استریت» رسیدند، خود را با تمام قوا بروی او انداخت و
دست او را با خشونتی عجیب پیچاند . مرد از فرط درد فریادی
کشید و اسلحه خود را رها کرد . در همان لحظه ، صدای دو

گلوله در گوشه « پیل استریت » بلند شد. « کاپلان » بدون اینکه
خونسردی خود را از دست بدهد ، هفت تیر صاحب کافه را که روی
زمین افتاده بود برداشت و با دسته آن ضربه‌ای به سر صاحب کافه
وارد کرد . صاحب کافه نقش زمین شد و از حال رفت . مأمور پلیس
هنوز وارد « کنت استریت » نشده بود . « کاپلان » در حالیکه
هفت تیر را بدست گرفته بود منتظر او شد . تنها کاری که میتوانست
انجام دهد این بود که گلوله‌ای به پای مأمور شلیک کند تا مرد
مزبور نتواند فعلاً در دسری برایشان ایجاد کند .

ناگهان صدای خفه « کاتزک » که بسرعت بطرف او میدوید
بلند شد : « راش » من هستم . صاحب کافه کجاست ؟
- او را بیهوش کردم . يك مأمور پلیس در پشت ما حرکت
میکرد .

- میدانم . بحساب اوهم رسیدم !

« کاتزک » با وجود اینکه جثه عظیمی داشت ، مانند گربه‌ای
چست و چالاک بود . ولی چیزی که بیش از همه « کاپلان » را
متعجب کرد ، قدرت جسمانی او بود . فی الواقع ، « کاتزک » با
خونسردی عجیبی صاحب کافه را مانند گنجشکی از زمین بلند
کرد و در حالیکه او را روی شانه خود قرار میداد به « کاپلان » گفت :
- حرکت کنیم . تو با هفت تیرت جلو برو و مواظب اطراف باش ...

آنها بدون در دسر به اتومبیل رسیدند . « کاتزک » بار خود
را با خشونت روی صندلی عقب انداخت و خودش کنار آن نشست .
« کاپلان » هم روی نیمکت جلو ، کنار مرد موقر به جای گرفت .
ده دقیقه بعد « رالف » اتومبیل « هیلمن » سبز را در گاراژ

« پرایوری رود » متوقف نمود . همان گاراژی بود که قرار بود
« کاپلان » بعنوان متصدی کارهای الکتریکی در آن کار کند .
« برت شیل » ، صاحب گاراژ ، که منتظر آنها بود بلافاصله پرسید :
- خوب ، چه شد ؟

« کاتزک » در حالیکه صاحب کافه را با خشونت روی زمین
سیمانی می انداخت جواب داد آوردیم .
صاحب کافه که تازه بهوش آمده بود ، چشمان خود را باز
کرد و سعی کرد که از زمین بلند شود .
« کاتزک » نگاهی به مرد موقر مز انداخت و باو گفت : « راش »
را به آپارتمانش ببر . ماهم چند دقیقه بعد با آنجا خواهیم آمد...
- چشم ، رئیس .

- « کاپلان » فهمید که « کاتزک » نمیخواهد کسی شاهد صحنه
بعدی باشد ... او واقعاً به همه چیز فکر کرده بود ...
« رالف » « کاپلان » را مخاطب قرار داد و گفت : برویم
« راش » .

« کاپلان » سوار اتومبیل شد و مرد موقر مز بلافاصله اتومبیل
را بحرکت درآورد . آنها چند دقیقه ای سکوت کردند و سپس « کاپلان »
بالحن بی اعتنائی گفت : نمیخواستم جای آن مرد باشم .
« رالف » بدون اینکه سر خود را کج کند جواب داد :
- کسی که با پلیس همکاری میکند هیچگاه آسایش ندارد . . .
طبیعی است که مردك باید دین خود را ادا کند .

- « کاتزک » او را خواهد کشت ؟

- پس چه ! « جو » با خائنین شوخی ندارد ! این صاحب

کافه مسئول مرگ دوتن از مردان ماست ...

«کاپلان، سرخود را تکان داد و در حالیکه چانه خود را میخاراند گفت: شخصاً، تمایل زیادی ندارم که در جریان قتلای سهیم باشم... ۵ سال در زندان بوده‌ام و اگر این دفعه گیر بیانتم طناب دار به گردنم خواهد افتاد...»

— بی جهت ناراحت نباش. «جو» به کارهای خود خوب وارد است!

— همیشه این حرفها را میزنند، ولی يك جنازه در هر حال خیلی خطرناک است.

«رالف» لبخند عجیبی زد و جواب داد: همه چیز را پیش بینی کرده‌ایم. این کار ماست. همانطور که خودت میدانی، در طبقه زیر آپارتمان يك قصای قرار دارد. بدین ترتیب میتوانیم هر چه را که میخواهیم با گوشت‌های فاسد مخلوط کرده و آنرا دور بریزیم!

«کاپلان» دیگر نتوانست ایرادی بگیرد...

* * *

يك ساعت بعد، «کاتزک» وارد آپارتمان «کاپلان» شد. او در حالیکه خوشحال بنظر میرسید، خطاب به «رالف» گفت: — همه کارها رو برآه شد! مردك خودش اعتراف کرد که با پلیس همکاری داشته.

مرد موقر من جواب داد: اقلاً خیالمان راحت شد. این کار خیلی واجب بود.

«کاتزک» در حالیکه يك بطر ویسکی از جیب خود بیرون

میاورد افزود : مشروب آورده‌ام .

او بطری را روی میز گذاشت و به «رالف» گفت : لیوان بیاور .

«کاتزک» درحالی‌که لیوان پراز ویسکی بدست میگرفت

ناگهان رو به «کاپلان» کرد و گفت : از تو خیلی خوشم آمد

«راش» . احساس میکنم که خیلی زود میتوانی ترقی کنی . . .

او جرعه‌ای نوشیده لیوان را زمین گذاشت ، لبان خود را

پاک کرد ، لبخندی زد و افزود : خیلی خوب حساب کارت را

کرده بودی . ابتدا صاحب کافه را بیهوش کردی تا بتوانی با

خیال راحت حساب پلیس را بررسی . کسی نمیتوانست نقشه‌ای

بهتر از این طرح کند .

«کاپلان» که گوئی در عالم رؤیا فرو رفته بود در مقابل

حرفهای «کاتزک» عکس‌العملی نشان نداد و بدون اینکه دست به

لیوان پراز مشروب خود بزند ، سیگار میکشید .

«کاتزک» افزود : فکر کرده بودم که ممکن است پلیس در

جریان دخالت کند . بدین دلیل ، برای اینکه خیالم کاملاً راحت

باشد ، ساختمان را دور زدم و از پشتتان سر در آوردم .

«کاپلان» پرسید : آیا شما بطرف مأمور پلیس شلیک کردید؟

— معلوم است ! گلوله‌هایم خطا نرفت !

«کاپلان» باخونسردی گفت : کشتن مأمورین پلیس ، همیشه

باعث دردسر میشود .

«کاتزک» و «رالف» همدیگر را نگاه کردند و بخنده افتادند .

«کاتزک» گفت : بما اطمینان داشته باش . ما میدانیم چکار میکنیم !

فقط لازم است که سه‌چهار روز راحت بمانیم . . .

او د کمه‌های کت چرمی خود را باز کرد و بآرامی کیف بغلی خود را بیرون آورد. سپس به پشتی صندلی تکیه داد، دسته اسکناسی از کیف بیرون آورد و در حالیکه چند اسکناس را روی میز می‌گذاشت به «کاپلان» گفت: این ۳۰ لیره مزد امشب تو است.. «کاپلان» اسکناس‌ها را در جیب گذاشت و جواب داد: متشکرم. «کاتزک» افزود: اگر همیشه مثل امشب کار کنی، به زندگیت سروسامان خوبی می‌دهیم.

«کاپلان» ته‌سیگار خود را خاموش کرد و پرسید: درمواقع، چه نوع کاری انجام می‌دهم؟

«کاتزک» از جای خود بلند شد، لیوان خود را دوباره از ویسکی پر کرد و جواب داد: چه نوع کاری؟ خیلی ساده است. من دستور می‌دهم و دیگران بدستورات من عمل میکنند.

«رالف» که تا آن موقع سکوت کرده بود، نگاهی «بکاتزک» انداخت و باو گفت: دوست ما باب، از جنازه خوشش نمی‌آید! او در اتوبیل این موضوع را بمن گفت. می‌ترسد بجرم قتل دستگیر شو و طناب دار بگردنش افتد.

«کاتزک» با لحن اطمینان بخشی خطاب به «کاپلان» گفت: - تا بحال حتی یکی از افراد ما هم محکوم به اعدام نشده کسانی که بدشانسی می‌آورند بدست خودمان کشته میشوند. اینطوری خیلی بهتر است زیرا اولاد رد نمی‌کشد و ثانیاً باعث دردسر بقیه نمی‌گردد.. کاپلان جواب داد: روش خوبی است.

«کاتزک» و «کاپلان» مانند دو دوست قدیمی از خاطرات دورانی را که در زندان «لادلو» گذرانده بودند

صحبت کردند . بالاخره در حدود ساعت ۱۱ « کاتزک » و معاووش
آماده رفتن شدند . « کاتزک » از جای خود برخاست ، نگاهی به
« کاپلان » انداخت و باو گفت : به « بتسی » گفته‌ام امشب اینجا
بیاید و نزد تو بماند . از قرار معلوم از تو خیلی خیلی خوشش
آمده . از این موضوع خیلی خوشحالم . دوست ندارم که افرادم
بازنان غریبه رابطه داشته باشند . از این موضوع خوشحال هستی؟
- بله از بتسی خیلی خوشم می‌آید .

« کاتزک » و « رالف » از آپارتمان خارج شدند .

چند دقیقه بعد « بتسی » وارد اتاق شد . « کاپلان » طوری
و انمود کرد که گوئی عاشق او شده است . اوزن جوان را در آغوش
خود فشرد و لبانش را بگرمی بوسید . « بتسی » که بهیجان آمده
بود ، خود را از او دور کرد تا زودتر لباسهایش را از تن
درآورد . ولی « کاپلان » از او خواهش کرد که اینکار را برایش
انجام دهد .

زن جوان که مانند تمام زنان هر جایی واقعاً احساساتی
بود از این حرف « کاپلان » بقدری خوشحال شد که اشک در چشمانش
حلقه زد . او نمیتوانست تصور کند که مردی تا این حد با او توجه نماید!
هنگامیکه کاملاً عریان شد ، « کاپلان » او را بلند کرد و روی
تخت قرار داد . از چشمان زن جوان سعادت و خوشبختی میبارید .
« کاپلان » دیگر احتیاجی نداشت بزور با زن جوان عشق
بازی کند . بدن عریان بتسی او را چنان بهیجان آورده بود که
بلافاصله مشغول کار شد !

زن جوان در حالیکه خود را در آغوش او میفشرد ، نفس -

نفس زنان میگفت : اوه «باب» ... عزیزم ...
«کاپلان» احساس کرد که «بتسی» واقعاً عاشقش شده است!

* * *

در ۴ روز آینده ، حادثه‌ای بوقوع نپیوست . همان‌طور
که «کاتزک» دستور داده بود ، «کاپلان» به گاراژ «پرایوری استریت»
رفت و وقت خود را باور رفتن بالوازیم مختلف مکانیکی گذراند.
او خیلی خسته شده بود ولی مجبور بود که دوام بیاورد. کوچکترین
اشتباهی کارها را خراب میکرد . او دوبار به سرگرد «لاوت»
تلفن کرد. دفعه اول باو خاطر نشان کرد که نزد دشمن شناخته شده
و پس از اینکه جریان تصفیه حساب «پیل استریت» را برایش تعریف
کرد از او خواهش کرد از پلیس بخواهد که در این جریان زیاد
دخالت نکند .

دفعه دوم ، از «لاوت» خواست که «بتسی» را روزها تحت
نظر بگیرد تا ببیند با چه کسانی تماس میگیرد .
«کاپلان» در این باره خیلی فکر میکرد . «بتسی» از
«کاتزک» و برادرش «والف» خیلی حرف زده بود . «کاپلان»
اکنون میدانست که «کاتزک» روزها در يك کارگاه کشتی سازی کار
میکند . برادر ۲۸ ساله «بتسی» نیز در همان کارگاه کار میکند
و شريك واقعی «کاتزک» همان صاحب گاراژ یعنی «برت» است .
ولی زن جوان درباره کارهای روزانه خود کوچکترین
توضیحی نداده بود و همین موضوع کنجکاوی «کاپلان» را
برانگیخته بود .

«لاوت» برای اینکار سه روز مهلت خواسته بود . «کاپلان»

با بی‌تابی منتظر جواب سرگرد بود. هنوز «لاوت» خبری نداده بود که یکی از شبها، در حوالی ساعت ۹، «کاتزک» و «رالف» وارد آپارتمان «کاپلان» شدند. بلافاصله «کاتزک» گفت: سلام «راش». زود لباس پیوش و هفت تیرت را بردار... امشب کار میکنیم.

«کاپلان» سرعت لباس پوشید و ۳ مرد از آپارتمان خارج شدند. اتومبیل «هیلمن» در مقابل قصابی پارک شده بود. «کاتزک» در عقب را باز کرد و در حالیکه سوار میشد خطاب به «رالف» گفت: زود باش «رالف»! وقت اضافی نداریم!

بلافاصله اتومبیل بحرکت درآمد و بطرف خیابان «میلبروک» براه افتاد. هوا از شبهای پیش سردتر بود ولی مه‌چندان غلیظ نبود. مرد موقرمز سرعت اتومبیل میراند. سکوت مطلق در داخل اتومبیل حکمفرما بود. اتومبیل از حومه «سالمپتون» گذشت و بطرف جنوب روان شد. پس از عبور از «کالبوری»، «لیندهورست» و «بروکن هورست»، اتومبیل بطرف راست پیچید، وارد جاده‌ای فرعی شد و بطرف دریا حرکت کرد.

سفر شبانه تقریباً ۲۵ دقیقه بطول انجامید. پس از عبور از یک دهکده ساحلی، «رالف» اتومبیل را متوقف کرد و آنرا در کنار یک ردیف درخت چنار عریان پارک کرد.

«کاتزک» نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و گفت: سر وقت رسیدیم. آنها بزودی میرسید...

مرد موقرمز پرسید: قرار است اینجا بایستند؟

— بله... آنها از «بورنموس» می‌آیند.

«کاپلان» قوطی سیگار خود را در آورد و خواست سیگاری روشن کند. ولی «رالف» آرنج خود را با وزدو گفت: نه «راش»! نباید سیگار بکشی. موقع آن نیست که توجه کسی را بخود جلب کنیم. «کاتزک» بجلو خم شد و زمزمه کنان گفت: کار امشب از این قرار است «راش». دوستانمان باماشین به اینجا می آیند و بامالحق میشوند. ما فقط برای محافظت از آنها به اینجا آمده ایم. اگر کسی بآنها حمله کرد، باید تیر اندازی کنیم.

— فهمیدی؟ کار ساده ایست.

سکوت دوباره برقرار شد. پس از چند لحظه، صدای پائی بلند شد و در خارج، کسی عطسه کرد. «کاتزک» بلافاصله جواب عطسه را با عطسه ای داد. صدای مردی بگوش رسید: چطوری «جو»؟ دنبال من بیائید. همه آماده اند.

«کاتزک» جواب داد: آمدم.

سپس خطاب به «کاپلان» گفت: برویم «راش». هفت تیرت را آماده کن. «کاتزک» یکی از دکمه های کتش را باز کرد، يك هفت «موزر» ۹ میلیمتری از جیب بغل آن بیرون آورد و ضامن آن را آزاد کرد.

در جلوی اتوموبیل، در فاصله ای کمتر از دو متر، مردی قوی — هیکل ایستاده بود. او در حالیکه براده می افتاد گفت: دنبال من بیائید. سه مرد وارد کوره راهی شده و بطرف ساحل برآه افتادند. باد سرد ساحلی شلاق وار گونه های «کاپلان» را آزار میداد.

مرد قوی هیکل سکوت را درهم شکست و گفت: جلو تر نیائید. بیش از ۱۰ متر با آنها فاصله نداریم. در صورت زدو خورد منتظر علامت من نباشید.

او، تنها بطرف ساحل برآه افتاد. اکنون صدای برخورد موجها با صخره‌های ساحلی بخوبی شنیده می‌شد. «کاپلان» که چشمان خود را به تاریکی عادت داده بود، قایقی را دید که به ساحل نزدیک می‌شد. در چندمتری ساحل، چندمرد از قایق پیاده شده و وارد دریا شدند. آب به کمر آنها می‌رسید، آنها پشت سرهم بطرف ساحل بحرکت در آمدند و در مدت . دقیقه همگی به خشکی رسیدند.

«کاتزک» زمزمه کنان گفت: کارها با موفقیت انجام گرفت.

«کاپلان» پرسید: آنها چه چیزی با خود آورده‌اند؟

— مثل همیشه، چیزهای عادی... شمش‌های طلا، تریاک و شاید هم دلارهای تقلبی. درست نمیدانم... بیا، باید مواظب باشیم که صحیح و سالم به قایق برگردند...

«کاپلان» بدنبال «کاتزک» خود را بساحل رساند. سه‌مرد جوان آخرین صندوقها را حمل می‌کردند. «کاتزک» و بدنبال او «کاپلان»، پشت سر آنها برآه افتادند. در ۳۰ متری ساحل، يك اتومبیل با چراغهای خاموش توقف کرده بود و ۵ الی شش نفر دور آن جمع شده بودند. «کاپلان» ناگهان توقف کرد. با وجودیکه فضا کاملاً تاریک بود و هنوز سه چهارمتر با اتومبیل فاصله داشتند، «کاپلان» اتومبیل را کاملاً شناخته بود. همان «هامبر» خاکستری رنگ مدل ۵۰ بود که چند روز پیش او و «لاوت» را مورد حمله قرار داده بود. دیگر هیچ شکی برایش باقی نمانده بود. «کاپلان» ناخودآگاهانه یکی دو قدم بعقب رفت. افراد صندوقها را در اتومبیل جای میدادند. «کاپلان» اطمینان داشت که اقلاً یکی از سرنشینان اتومبیل او را همراه سرگرد «لاوت»

دیده است ، وضعش واقعاً وخیم شده بود .
« کاتزك » با صدای خفیفی گفت : « راش » کجا هستی ؟
- همین جا ...

« کاتزك » باتفاق دو مرد قوی هیکل بطرف او آمدند .
« کاپلان » دست خود را روی هفت تیرش گذاشته بود و نمیدانست
چکار باید بکند . اگر یکی از آن دو مرد ناشناس از دیدن
او در آنجا اظهار تعجب میکرد ، « کاپلان » مجبور میشد که او را
بلافاصله مورد هدف گلوله قرار دهد . این تنها شانس او بود .
صدای « کاتزك » دوباره بلند شد : دو نفر از دوستان را بتو
معرفی میکنم « راش » ... بر شیطان لعنت ! چرا جلو نمی آئی .

فصل هشتم

«کاپلان» سر خود را پائین انداخت و بطرف آنها رفت .
اعصاب او بقدری ناراحت بود که بزحمت خود را کنترل میکرد .
«کاتزک» با لحن دوستانه‌ای گفت : معرفی میکنم ...
«پات لاهرتی» ... «جک تونیت» و «باب راش» جانشین «تام» ...
دومرد ناشناس با تفاق گفتند : سلام «راش» .

«کاپلان» جواب سلام آنها را داد و بدقت به بررسی خطوط
صورتشان پرداخت . کاملاً معلوم بود که هیچ‌یک از آنها او را
نشناخته‌اند .

«کاتزک» روبه کاپلان کرد و باو گفت : میتوانی اسلحه‌ات
را جمع کنی . دیگر خطری وجود ندارد ...



اتومبیل «همبر» خاکستری رنگ با آرامی بحرکت درآمد
و پس از چند لحظه در پشت تپه‌ای از نظرها مخفی گشت .

«کاترک» خطاب به دومرد ناشناس گفت : بهتر است که برویم.
«رالف» درجاده دیگر منتظرمان است .

«کاپلان» فهمید که آن دومرد که باهمان اتومبیل «هامبر» خاکستری
بآنجا آمده بودند بعلت زیادی باره مجبور شده بودند با اتومبیل «رالف»
به «سامپتون» بازگردند. حدس او درست بود و آن دومرد در صندلی
عقب اتومبیل ، کنار «کاترک» جای گرفتند . سکوت مطلق در
داخل اتومبیل برقرار شد . «کاپلان» از فرصت استفاده کرد و
بفکر فرو رفت . اونه تنها از حوادث آنشب چیزی عایدش نشده بود
بلکه کاملاً متعجب و مأیوس گشته بود . این قاقاچیان چهار تباطی
با ماجرای «بری فلایکو» میتوانستند داشته باشند ؟ قاقا که
باجاسوسی جور در نمیآمد . در هر صورت ، صندوقها محتوی اسرار
پرونده های محرمانه «لوئیس تینسون» که نبودند برای چه این
عملیات انجام گرفته بود ؟

از طرف دیگر ، اتومبیل «هامبر» خاکستری توجه «کاپلان»
را جلب کرده بود . این موضوع بخوبی ثابت میکرد که قاتلین
«سام بالکینز» با «کاترک» رابطه دارند و ممکن است روزی به گاراژ
«پرایوری رود» آمده و هویت واقعی او را تشخیص دهند . وضع بینهایت
وخیم شده بود . «کاپلان» برای اولین بار از خود پرسید : آیا
واقعاً «کاترک» و افرادش در جریان «بری فلایکو» نقشی دارند ؟
آیا آنها قاقاچیان ساده ای بیش نیستند ؟ آیا بی جهت چند روز
خود را تلف کرده است ؟ شاید ملاقاتهای شبانه و مرگ «تام اسپیرز»
و «بالکینز» اصلاً به ماجرای «بری فلایکو» ربطی نداشت ؟

«کاپلان» میل داشت هر چه زودتر با پاتمان خود برود و

جزئیات این مسئله را دوباره مورد بررسی قرار دهد. بدبختانه
«کاتزک» و «رالف» پس از اینکه دومرد ناشناس را در حوالی
«ایست پارک» پیاده کردند، او را تنها گذاشته و با او به آپارتمان
آمدند. «بتسی» هنوز نرسیده بود...



صبح روز بعد «کاپلان» تصمیم جدیدی گرفت. این بازی
کوچک نمیتوانست تا ابد ادامه یابد. اگر میگذاشت حوادث بطور
عادی انجام گیرند، بطور قطع پشت ورقها هیچگاه نمایان نمیکشت.
او که بخاطر آشناسدن به امور مربوط به افراد شرور نقش
«باب راش» تخیلی را بازی نمیکرد...

اگر «کاتزک» واقعاً در ماجرای «بری فلایکو» نقشی داشت
دیگر موقع آن بود که بهتر تربیی که شده دستش روشود. در غیر
این صورت بهتر بود که «کاپلان» خود را از این مهلکه هرچه زودتر
نجات دهد و دنبال سر نخ جدیدی بگردد.

بعد از ظهر، مأمور فرانسوی پس از خارج شدن از گاراژ
«برت شیل» با سرگرد «لاوت» تماس تلفنی گرفت. افسر «اینتلیجنت
سرویس» پس از اطلاع از ماجرای شب گذشته بریش «کاپلان»
خندید ولی مأمور فرانسوی بدون توجه به حرفهای پر کنایه همکار
انگلیسی خود، بالحنی جدی نقشه جدیدی را برای «لاوت»
تشریح کرده و در پایان از او خواست هرچه زودتر کاری را برایش
انجام دهد.

«لاوت» بالحن تعجب آمیزی پرسید: آیا اطمینان دارید که

اشتباه نمیکنید ؟

- این ریسک را باید قبول کرد ، سرگرد .

- گفتنش آسان است ! ولی ... گمان نمیکنید که خیلی

تند میروید؟ پلیس که مأمور بقتل رساندن افراد نیست! برعکس باید
از مردم محافظت کند!

«کاپلان» خنده نیش داری کرد و جواب داد : بسیار خوب ،
اگر این کار را قبول نکنید خودم آنرا انجام خواهم داد و شما
مسئول عواقب آن خواهید بود !

- عصبانی نشوید! من تحت او امر شما قرار دارم و دستوراتتان
را منو بموا انجام خواهم داد . قبل از فردا صبح کار مورد نظرتان
تمام خواهد شد...

- ممنونم . راستی از تعقیب «بتسی» چه خبر؟

گزارشات هنوز نرسیده . فردا بعد از ظهر تلفن کنید .

- سعی خواهم کرد . ولی اگر نشد بعداً با شما تماس خواهم
گرفت . خدا حافظ سرگرد .

دیگر خیال «کاپلان» راحت شده بود زیرا اطمینان داشت
که «لاوت» بقول خود عمل خواهد کرد .



* * *

صبح روز بعد ، در حوالی ساعت هفت و نیم ، « کاتزک »
سراسیمه وارد آپارتمان «کاپلان» شد و پس از عبور از آشپزخانه
بدون کوچکترین حرفی چراغ اطاق خواب را روشن کرد .
«بتسی» چشمان خود را مالید ، سینه عریانش را از زیر لحاف بیرون
انداخت و روی تخت نشست .

«کاترک» در حالیکه هنوز نفس نفس میزد پرسید: «رالف»
اینجا است؟

زن جوان که از رفتار «کاترک» غرق در تعجب شده بود جواب
داد: «اوه»، «رالف»؟ نه اینجا نیست.

— بر شیطان لعنت! بر شیطان لعنت!

او خود را به تخت نزدیک کرد بشدت «کاپلان» را تکان داد
و افزود: «راش»... «راش»... بلند شو بیینم! زود باش «راش»!
«کاپلان» مانند کسی که خواب دیده ناگهان از خواب
پرید، روی تخت نشست و در حالیکه چشمان خود را میمالید
نگاهی به اطراف انداخت و گفت: چه خبر شده؟

«کاترک» خود را بجلو خم کرد و از «کاپلان» پرسید: آیا
«رالف» دیشب اینجا نیامد؟

«کاپلان» چشمان خود را باز کرد و بالحن تعجب آمیزی
جواب داد: «رالف»؟ ... نه ... مگر چه شده؟ ...

«بتسی» موهای بورش را از روی پیشانی کنار زد و پرسید:
— مگر قرار بود «رالف» اینجا بیاید؟ در این باره بما چیزی
نگفته بودند.

«کاترک» شانه‌های خود را بالا انداخت و بالحن عصبانی
گفت: او دیشب نزدیک ساعت ۱۲ مرا ترک کرد و قرار بود که
امروز صبح ساعت ۶ نزد من بیاید. یک ساعت تمام منتظرش ماندم
و بعد سری به خانه‌اش زدم. در آنجا رفیق‌ه‌اش بمن گفت که اصلاً
شب بخانه نیامده... فکر کردم که ممکن است نزد شما باشد...
کاپلان که کاملاً از خواب بیدار شده بود گفت: ما او را ندیدیم.
«کاترک» که در عین حال عصبانی و متعجب بنظر میرسید گفت:
— این اولین دفعه‌ایست که چنین اتفاقی میافتد.



سپس لحظه‌ای مکث کرد و افزود: شاید نزد «لاهرتی»
باشد. . . . میروم سری به آنجا بزنم.

او بطرف در خروجی رفت ولی قبل از خارج شدن فکری
بخاطرش رسید، دوباره به اطاق خواب آمد و خطاب به «کاپلان»
گفت: لباس پیوش و حاضر باش «راش»، اگر «رالف» پیدا نشود
بتو احتیاج خواهم داشت. در هر صورت، همین جا منتظر من باش. . .
- بسیار خوب.

«کاترک» سرعت از آپارتمان بیرون رفت.
«بتسی» خمیازه‌ای کشید و گفت: نگذاشت راحت بخوابیم،
چه بد موقعی چراغ را روشن کرد!
«کاپلان» در حالیکه سر خود میخاراوند جواب داد: حق
با توست. . . ولی رئیس کل خیلی ناراحت بود.
«بتسی» با پالچاف را کنار زد و زمزمه کرد: خیال می‌کنی
«جو» رئیس کل است؟ . . . او فقط یک درجه از ما بالاتر است.
و مثل ما حقوق میگیرد. البته باید مطیع او باشیم. ولی تو نباید
باین اندازه از او وحشت داشته باشی.

«کاپلان» چیزی نگفت. زن جوان در حالیکه ران مأمور
فرانسوی را نوازش میکرد افزود: عجب ران پرموئی داری!
ران من برعکس خیلی لطیف است!

«کاپلان» بنوبه خود پاهای زن جوان را نوازش کرد و
با لحن بی‌اعتنائی پرسید: پس رئیس کل کیست؟

- آقای «سیمون» دیگه! . . . او دستور میدهد و کارها
را اداره میکند. «جو» فقط به دستورات او عمل میکند و در واقع

مسئول عملیات اجرایی است . . .

«بتسی» ناگهان حرف خود را قطع کرد، از تخت پائین آمد و افزود : مبادا در این باره چیزی به کسی بگوئی. اگر «جو» یا «رالف» بفهمند چیزی در این باره بتو گفته‌ام، بدون معطلی گلوله‌ای نثارم میکنند ! . . .

«کاپلان» اخمهای خود را درهم کرد و جواب داد : مگر هنوز مرا خوب شناخته‌ای ؟ . . . فعلا مزد خوبی میگیرم و ترا هم دارم . چیزهای دیگر برایم هیچ مهم نیست . . .
- حق با توست عزیزم .

زن جوان يكرب دوشامبر پشمنی آبی بتن کرد، لبخندی به «کاپلان» زد و پا برهنه به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن چای شد .

«کاپلان» بنوبه خود از تخت پائین آمد .
آقای «سیمون» که بود؟ نام واقعی او چه بود ؟

* * *

هنوز «کاپلان» فنجان چای خود را تمام نکرده بود که «کاتزك» دوباره سراسیمه وارد آپارتمان شد . «کاپلان» بلافاصله فهمید که سرگرد «لاوت» بقول خود عمل کرده است .

«کاتزك» که صورت گردش مانند گچ سفید شده بود در حالیکه روزنامه‌ای را از جیب کت چرمیش بیرون می‌آورد گفت : «رالف» مرده است . یکی از مأمورین پلیس او را هدف گلوله قرار داده .
اصلا چیزی نمی‌فهمم . اصلا . اصلا . . .

او دیگر حرفی نزد و خود را روی مبل انداخت . «بتسی» روزنامه را از روی میز برداشت و خبر مورد نظر را با صدای

بلند چنین خواند :

يك مأمور پليس يك شوفر تا کسی را از پای در آورد .
شب قبل ، در حدود ساعت يك و نیم ، گروهبان پليس ،
«لوردی» در حین گشت شبانه به يك تا کسی که از چهار راه «در بی رود»
میگذشت مشکوک شد و به راننده ایست داد . ولی راننده تا کسی
ناگهان هفت تیری از جیب خود بیرون آورد و بطرف او شلیک
کرد . مأمور پليس ، با وجودیکه مجروح شده بود خونسردی
خود را از دست نداد و با دو گلوله راننده مشکوک را از پای
در آورد . راننده تا کسی که «رالف ویدسون» نام دارد کمی پس از
رسیدن به بیمارستان جان سپرد .

گروهبان «لوردی» بلافاصله تحت عمل جراحی قرار گرفت
و فعلاً جانش در خطر نیست . «اسکاتلند یارد» مسئول رسیدگی
به این جریان شده است .

سرگرد «لاوت» کار خود را واقعاً به بهترین وجه انجام
داده بود !

«کاتزک» از فرط ناراحتی روی مبل وا رفته بود و پشت سر هم
میگفت : چیزی نمی فهمم . واقعاً چیزی نمی فهمم . چرا بطرف
پليس شلیک کرد ؟ وضع او کاملاً روشن بود و خوب میدانست که
بهیچ عنوان نمیتوانند بازداشتش کنند . . . چه حادثه ای ممکن
است اتفاق افتاده باشد ؟

«کاپلان» خیلی خوب نمیتوانست ذهن او را روشن کند ، فقط
کافی بود بگوید : «رالف» طبق نقشه من کشته شد . بقیه جریان
دروغ محض است .

ولی «کاپلان» منتظر وقایع بعدی بود . آیا مرگ مرد
مورمز همانطور که حساب کرده بود مفید واقع میشد ؟
«کاتزک» چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سکوت کرد .
بالاخره از جای خود بلند شد و در آشپزخانه کوچک بپدم زدن
پرداخت . ناگهان مقابل «کاپلان» ایستاد و باو گفت : خوب
گوش کن «راش» . . . فکر میکنم بتوانم روی تو حساب کنم . اگر
مایل باشی میتوانی جای «رالف» را بگیری . بهراندگی که واردی ؟
- بله .

- خوب . سعی خواهیم کرد که گواهینامه رانندگی «رالف»
را باسم تو کنیم .

«کاپلان» بعنوان اعتراض گفت : مگر فراموش کرده‌اید که
من سوء پیشینه دارم ؟ . . .
- از این بابت ناراحت نباش . ما دوستان زیادی در ادارات
داریم . . . فقط بخاطر داشته باش که اگر معاون من بشوی مسئولیت
سنگین و خطرناکی را بعهده خواهی داشت .
- من که از این حرفها سر در نمیآورم .

- درك آن مشکل نیست . مادر چند گروه مجزا کار میکنیم . . .
فعلا چهار گروه تشکیل شده که هر يك شامل سه الی چهار نفر
میباشند . «دیو» ، «جك» ، «برت» و من این چهار گروه را اداره
میکنم . . . من و «دیو» در منطقه خطر فعالیت میکنیم . دو
گروه دیگر کارهای عادی را انجام میدهند . اگر اتفاقی بیافتد ،
افراد پلیس و حتی مأمورین «اینتلیجنت سرویس» نمیتوانند به نقش
اصلی ما پی ببرند . حالا نقشه ما را میفهمی ؟ آنها میتوانند

اتهاماتی از قبیل قاچاق، کلاهبرداری، جعل اسکناس و غیره
بمازنند ولی هیچکس نمیتواند ما را متهم به جاسوسی کند، نقش
دو گروه اول اینست که رد پای دو گروه دوم را گم کنند.
«کاپلان» با بی اعتنائی پرسید: ما باید از چه راهی دست
به جاسوسی بزنیم؟

– تو کاری باین کارها نداشته باش تو فقط وظیفه داری
اطلاعات را دریافت داشته و آنها را به شخص دیگری رد کنی.
– مثل آن شب که انگشتر را رد کردم؟

– بله. با این تفاوت که از این پس اطلاعات را دریافت
هم خواهی کرد. قبلا «رالف» این کار را انجام میداد، هر دفعه
۱۰۰ لیره نصیبت خواهد شد...

«کاپلان» بالحن شادی گفت: چه عالی!... البته برای
«رالف» متأسفم. ولی چون در هر صورت لازم است که کسی جای
اورا بگیرد، با کمال میل اینکار را قبول میکنم.

«کاتزک» با علامت سر حرفهای او را تصدیق کرد، دوباره
بقدم زدن پرداخت و گفت: ولی «راش» این را هم باید بدانی که
اکنون خطر بمانزدیکتر شده است. فراموش نکن که اینتلیجنت
سرویس ورزیده ترین افرادش را مأمور رسیدگی به این جریان
کرده است! کوچکترین اشتباهی قابل بخشش نخواهد بود. زیرا
فقط پای تو و من در میان نیست. منافع تمام سازمان در میان است!...
«کاپلان» بالحن سردی جواب داد: من آدم محتاطی هستم.

– اگر همیشه مثل آن شب که صاحب کافه «پیل استریت» را
بیهوش کردی کار کنی، کسی از تو ایرادی نخواهد گرفت.

«کاتزك» رو به «بتسی» کرد و افزود: برو بیرون کمی گردش کن دختر . . .

– من لباس پوشیده‌ام . .

– پس عجله کن: باید تاده دقیقه دیگر با «راش» تنها باشم.

«بتسی» در حالیکه کمی ناراحت شده بود جواب داد :

– خوب . خوب . الان میروم . زن جوان به اطاق خواب رفت و مشغول لباس پوشیدن شد. پس از چند دقیقه دوباره به آشپزخانه برگشت و بدون خدا حافظی از آپارتمان خارج شد .

«کاتزك» رو به «کاپلان» کرد و گفت: امروز ساعت یازده

مقابل «سویتینگ استیشن» قرار ملاقات داری . . . از «برت» يك

اتومبیل خواهی گرفت و مقابل ایستگاه ، کنار صف تا کسیها توقف

خواهی کرد . سر ساعت یازده ، يك دختر بلوند بسیار زیبا از

ایستگاه خارج خواهد شد. تو جلوی او خواهی رفت و با او خواهی

گفت که آقای «سیمون» تو را دنبال او فرستاده است . . . او

سوار اتومبیل خواهد شد و خودش آدرس را بتو خواهد داد .

همین . البته ، آن دختر چیزی را در اتومبیل جا خواهد گذاشت

يك بسته آب نبات ، يك پاکت سیگار و یا چیزی از این قبیل . . .

خودم به بقیه کارها رسیدگی میکنم. تو پس از پیاده کردن دختر،

اتومبیل را به «برت» تحویل خواهی داد و کارت تمام خواهد شد.

– بسیار خوب .

«کاتزك» دکه‌های کت چرمی خود را باز کرد، دو خودکار

قرمز و يك سنجاق كوچك از جیب بغل بیرون آورد و افزود :

– این دو خودکار را در جیب كوچك کت میگذاری و سنجاق را

به یقه میزنی ... خود دختر معنی آنرا خواهد فهمید .

* * *

۵ دقیقه قبل از ساعت یازده، «کاپلان» اتومبیل «واکسها» آبی رنگی را مقابل ایستگاه «سویتینگ» متوقف کرد و از آن پیاده شد و بقدّم زن پرداخت. در حدود ساعت یازده و پنج دقیقه، دختر مورد نظر از ایستگاه خارج شد. دختری بود بسیار زیبا، بلند قد و شیک. موهای بورش روی شانه‌هایش ریخته شده بود. چشمان آبی و لبان شهوتی او بیش از هر چیز «کاپلان» را تحت تأثیر قرار داد. مأمور فرانسوی بلافاصله خود را باو نزدیک کرد و گفت: آقای «سیمون» مرا دنبال شما فرستاده‌اند.

دختر جوان لبخندی زد و زمزمه کرد خیلی لطف کردند. آنها بطرف اتومبیل «واکسها» براه افتادند. «کاپلان» در عقب را برای او باز کرد و خودش پشت فرمان قرار گرفت. دخ. بلافاصله گفت: لطفاً مرا به آرایشگاه «فردی» ببرید، در خیابان دنزیل آونو، واقع شده. آیا آن خیابان را می‌شناسید؟ - پیدا خواهم کرد.

- به خیابان «اونسلورود» بروید و بطرف چپ پیچید ...

«کاپلان» در حالیکه با آرامی اتومبیل میراند، دختر ناشناس را در آئینه بررسی میکرد. تا بحال دختری زیبایی او ندیده بود و از این رو میتواندست حدس بزند دشمن چقدر مجهز است! واقعاً این دختر میتواندست با استفاده از جذایب و زیبایی خیره‌کننده‌اش خیلی کارها انجام دهد!

دختر پس از چند لحظه سکوت را شکست و پرسید : مدت
زیادی است که برای آقای «سیمون» کار میکنید ؟
«کاپلان» بدون اینکه سر خود را برگرداند جواب داد : بله .
- ولی این اولین دفعه ایست که شما را می بینم .
- حق با شماست، جای یکی از دوستان را گرفته ام ...
«کاپلان» بطرف چپ پیچید، در فاصله نسبتاً دوری تا بلوی
آرایشگاه «فردی» دیده میشد .

او اتومبیل را مقابل آرایشگاه متوقف کرد و بسرعت پیاده
شد تا در عقب را برای دختر باز کند. ولی با تعجب مشاهده کرد
که دختر بهمان سرعت از اتومبیل پیاده شده و بطرف آرایشگاه
میرود. «کاپلان» نگاهی به صندلی عقب انداخت. يك بسته سیگار
«کاپاسین» روی آن قرار داشت !

فصل نهم

«کاپلان» ابتدا باین فکر افتاد که بسته سیگار را بردارد و محتوی آنرا بدقت بررسی کند ولی بزودی از این فکر منصرف شد. احتمال داشت که خود او تحت نظر باشد و با اینکار خود، موقعیت فعلی را بخطر اندازد. واقعاً حیف بود که پس از اینهمه زحمت، سرنخ را از دست بدهد. «کاتزک» صریحاً گفته بود: وظیفه تو اینست که اتومبیل را به «برت» تحویل دهی.

از طرف دیگر، حتی اگر محتوی بسته سیگار ربطی به جریان «بری فلایکو» داشت، هویت اصلی گردانندگان این سازمان مخوف را فاش نمیساخت و آنها را از تاریکی بیرون نمیآورد. دختر جوان مطمئناً با آزمایشگاههای شرکت هواپیمائی انگلیس تماس مستقیم نداشت و فقط یکی از حلقه‌های زنجیری بود که به آقای «سیمون» مرموز منتهی میشد.

پس از عبور از «دنزیل آونو»، «کاپلان» از چند خیابان فرعی گذشت و اتومبیل را وارد خیابان «بوانیروالی رود» کرد

بلافاصله در کنار پیاده رو مقابل يك اتومبیل «موریس» سیاه از صف اتومبیه‌ها خارج شد. «کاتزك» در پشت فرمان آن قرار داشت. «کاپلان» واقعاً شانس آورده بود که به بسته سیگار دست نزده بود. کافی بود که «کاتزك» محاسبه کوچکی کند تا بفهمد که مأمور فرانسوی مسیر عادی خود را طی نکرده و کمی تأخیر داشته ... آنها واقعاً همه چیز را پیش بینی کرده بودند. کاملاً معلوم بود که مغز متفکر عجیبی نقشه‌ها را طرح میکند و حتی ضعیف ترین احتمالات را نادیده نمیگیرد. بطور قطع آقای «سیمون» مرد تازه کاری نبود !.

اتومبیل «موریس» بلافاصله پس از «واکسهال» «کاپلان» وارد گاراژ «پرایوری رود» شد. «کاتزك» بدون اینکه حرفی بزند در عقب «واکسهال» را باز کرد، بسته سیگار را برداشت و آنرا در جیب بغل کت چرمیش گذاشت، آنگاه نزدیک «کاپلان» آمد و گفت: خیلی خوب «راش». دیگر میتوانی به خانه‌ات بروی. در حوالی ساعت ۷ نزد تو خواهم آمد و ترتیب کار امشب را خواهم داد: - بسیار خوب، آیا میتوانم اتومبیل «واکسهال» را بردارم؟ - نه. قدم زدن برای حالت مفید است! من به اتومبیل احتیاج دارم...

«کاپلان» از گاراژ بیرون آمد. چند دقیقه بعد، او وارد یکی از کافه‌های «اسکوت رود» شد و نگاهی به اطراف انداخت پس از اینکه اطمینان حاصل کرد که کسی تعقیبش نمیکند، بسرعت يك لیوان آبجو نوشید و بطرف ایستگاه «سینت دینیز» براه افتاد. کابین تلفن عمومی ایستگاه آزاد بود. «کاپلان» وارد آن شد و

بلافاصله شماره سر گرد «لاوت» را گرفت . سر گرد بدون مقدمه پرسید : خوب ، از کار من راضی هستید ؟

- واقعاً عالی بود! فکر میکردم «کاتزک» پس از چند روز مراجعانشین «رالف» کند. ولی او بلافاصله این تصمیم را گرفت و کارها را جاوانداخت... چند لحظه پیش اولین مأموریتم را انجام دادم! فعلاً احتیاج به کمک شما دارم، سر گرد تقریباً یک ربع پیش دختر بلوندی را به آرایشگاه «فردی» واقع در خیابان «دنزل آونو» رساندم. او پیراهن آبی، دامن سیاه و پالتوئی کرم رنگ بتن دارد و بقدری زیبا و جذاب است که توجه همه را بخود جلب میکند. باید بهر قیمتی که شده بفهمید او کیست؟ از کجا میآید؟ و چکار میکند؟ فقط باید خیلی احتیاط کنید زیرا اطمینان دارم که دختر بسیار با هوشی است بطور قطع به کار خود کاملاً وارد است اگر بوئی ببرد، کارها خراب خواهد شد...

- بلافاصله دست بکار میشوم. دوباره تلفن میزنید؟

- در حوالی ساعت پنج ونیم.

- بسیار خوب.

«کاپلان»... ناهار مختصری در یکی از رستورانهای کوچک «برنارد استریت» صرف کرو به آپارتمانش رفت. او بیش از پیش به موفقیت خود امیدوار میشد. او روی تخت دراز کشید، سیگاری روشن کرد و به بررسی آخرین حوادث پرداخت. فعلاً معلوم شده بود که اسرار «بری فلایکو» بطور مرموزی بدست زن زیبا میرسد. ولی مأمور فرانسوی هنوز به چوچه نمیدانست که آقای «سیمون»

بوسیله چه کسی این اسرار را به آنطرف پرده آهین میرساند .
«کاپلان» چند ساعت به باره این موضوع فکر کرد و بالاخر بدون
اینکه به نتیجه ای برسد ، ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه از آپارتمان
خارج شد ، چند دقیقه ای در حوالی «کوئینترو پارک» گردش کرد و
پس از اینکه سایه ای دنبالش خود ندید به سرعت به ایستگاه «ترمینوس»
رفت ، وارد یک کابین تلفن عمومی شد و شماره سرگرد «لاوت» را
گرفت . سرگرد ، بلافاصله گوشی را برداشت و پس از شنیدن
صدای «کاپلان» بالحن پیر و زمندانهای گفت : کارمورد نظر انجام
گرفت . زن بلوند «تانیافاسلر» نام دارد ورقاصه موزیکال است .
اکنون سه سال است که با نام مستعار «دانیکا زالرا» در کاباره های
ساحلی ، میان «لایم رجیس» و «لیتل هامپتون» کار میکند . تا بستانها
که کاررو نقی زیادی ندارد به «بورنموس» یا «ساسمپتون» و یا «پورتموس»
میرود و بیشتر وقت خود را با قایقرانی میگذراند . در کاباره ها
سوکسه زیادی دارد و دعوت مشتریهای پولدار را قبول میکند .
ویلائی در «شیلورس» دارد ، ولی چون زن مجردی است بیشتر
شبها را در هتل «وودلندز پالاس» میگذراند . سوء پیشنه کیفری هم
ندارد . همین .

— متشکرم .

— راستی گزارشات درباره «بتسی» رسید . هنوز هم به

این موضوع علاقه دارید؟

— بله . بله . گوش میدهم ...

— اورسماً در پانسیون خانوادگی «هامبل ساید» واقع در

«بیچ آونو» خدمتکار است ... ولی ما اطلاع داریم که گاهگاه در

محلله بندر خود فروشی میکند. همسر مردی است بنام «دیوید کر نر» که در «نتلی کاستل»، نزد کنت «باراند» باغبانی میکند... زن جوان برادری دارد بنام «ویلیام ساورز» که در یک کارگاه کشتی سازی کار میکند. هیچک از این افراد سوء^۴ شینه کیفری ندارند... آنها خیلی زرنگند! کار آگاه «سام بالکینز» را بگو که تصور میکرد بایکعده شیاد و کلاه بردار طرف شده است!

— در هر صورت ماه، مدیون او هستیم. بخاطر زحمات او بود که سرنخ پیدا شد!

«کاپلان» که به چیز دیگری فکر میکرد جواب داد: بله حق باشماست.

«لاوت»: پرسید: کار دیگری ندارید؟

— چرا. باید هر چه زودتر دعوت نامه‌ای از طرف مقامات زندان «لادلو» بدستم برسد. باید از من بخواهند که برای شهادت در محاکمه کسی فوراً آنجا بروم. فراموش نکنید که دستگاه، خرج مسافرت کسانی را که باید شهادت بدهند میپردازد... باید بهر ترتیبی که شده بدون اینکه سوءظن کسی را برانگیزم سه چهار روز از اینجا بروم. اگر چنین دعوت نامه‌ای برایم برسد کسی تعجب نخواهد کرد... منظور مرا می‌فهمید؟

— تا ۲۴ ساعت دیگر دعوت نامه بدستتان خواهد رسید. راستی

فیشی را که برای پلیس پر کرده‌اید بمن نشان دادند. طبق آن، شما در یکی از کارگاه‌های «پرایوری رود» کار می‌کنید و نزد صاحب کاراژ اقامت دارید. درست است؟ نامتان هم که «باب راش» است... — بله. دعوت نامه را بنام «باب راش» و با درس کاراژ

برایم بفرستید .

— بسیار خوب . بامید دیدار ...

«کاپلان» گوشی را گذاشت و به آپارتمان برگشت. اطلاعات بسیار باارزش بود! «بتسی» کلمه‌ای درباره پانسیون «هامبل‌ساید» و شوهرش حرف نزده بود و همین موضوع ثابت میکرد که باید هرچه زودتر باسرار پانسیون و شوهرش رسیدگی کرد!

ظاهراً «باب‌راش» تا چند وقت وجود خارجی خود را از دست میداد و «کاپلان» آزادی عمل خود را دوباره بدست می‌آورد! فعلاً همان‌طور که «کاتزک» اطلاع داده بود، کاری برای شب در پیش بود .

از ظواهر امر چنین برمی‌آمد که میخواهند اطلاعاتی را که در بسته سیگار «کاپ‌استین» نهفته شده بود ، به شخص دیگری رد کنند .

* * *

«کاپلان» که کمی کسل شده بود از آپارتمان بیرون رفت ، در خیابان «آکسفورد استریت» کمی گردش کرد و پس از خرید یک بطری «جین» ، یک جعبه خاک قند و مقداری لیموترش به منزل بازگشت . سپس یک لیوان بزرگ «جین‌فیز» برای خود درست کرد ، ولی هنوز لیوان را به لب نبرده بود که در اطاق باز شد و مرد غول پیکری داخل گشت . مرد تازه وارد با صدای کلفتی گفت : سلام آیا «جو» هنوز نیامده ؟

«کاپلان» با لحن خشکی پرسید : شما که هستید ؟

- «دیو کر نر» . . . شما «باب راش» هستید ؟

- بله .

- قرار بود «جو» را در اینجا ملاقات کنم . . .

او نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و افزود : البته کمی زود آمده ام . . .

- مشروب میل دارید ؟

- بله راستی قرار است «بتسی» هم اینجا بیاید . باید چیزی

را به «جو» تحویل دهد . پس او شوهر قانونی بتسی بود !

«دیوید کر نر» . . . «دیو» . باغبان کنت «بارانلی» در قصر «نتلی» .

«کاپلان» لیوانی «جین فیز» به مرد غول پیکر داد و در

حالی که لیوان خود را بلند میکرد گفت : سلامتی .

- سلامتی .

مرد تازه وارد در حالی که مشروب خود را می نوشید ناگهان

به صورت «کاپلان» خیره شد و با لحن تعجب آمیزی گفت : ولی

مثل اینکه . . .

او آرامی لیوان خود را روی میز گذاشت ، به «کاپلان»

نزدیک شد و در حالی که بدقت چهره مأمور فرانسوی را بررسی

میکرد افزود : تو را جایی دیده ام . . . نمیدانم کجا . . . شاید

اشتباه کنم . ولی من . . .

«کاپلان» بلافاصله اصل جریان را فهمید . حتماً این مرد

غول پیکر با «هامبر» مدل ۵۰ بطرف او و سرگرد «لاوت» شلیک

کرده بود ! مأمور فرانسوی بخوبی میدانست که بزودی «کر نر»

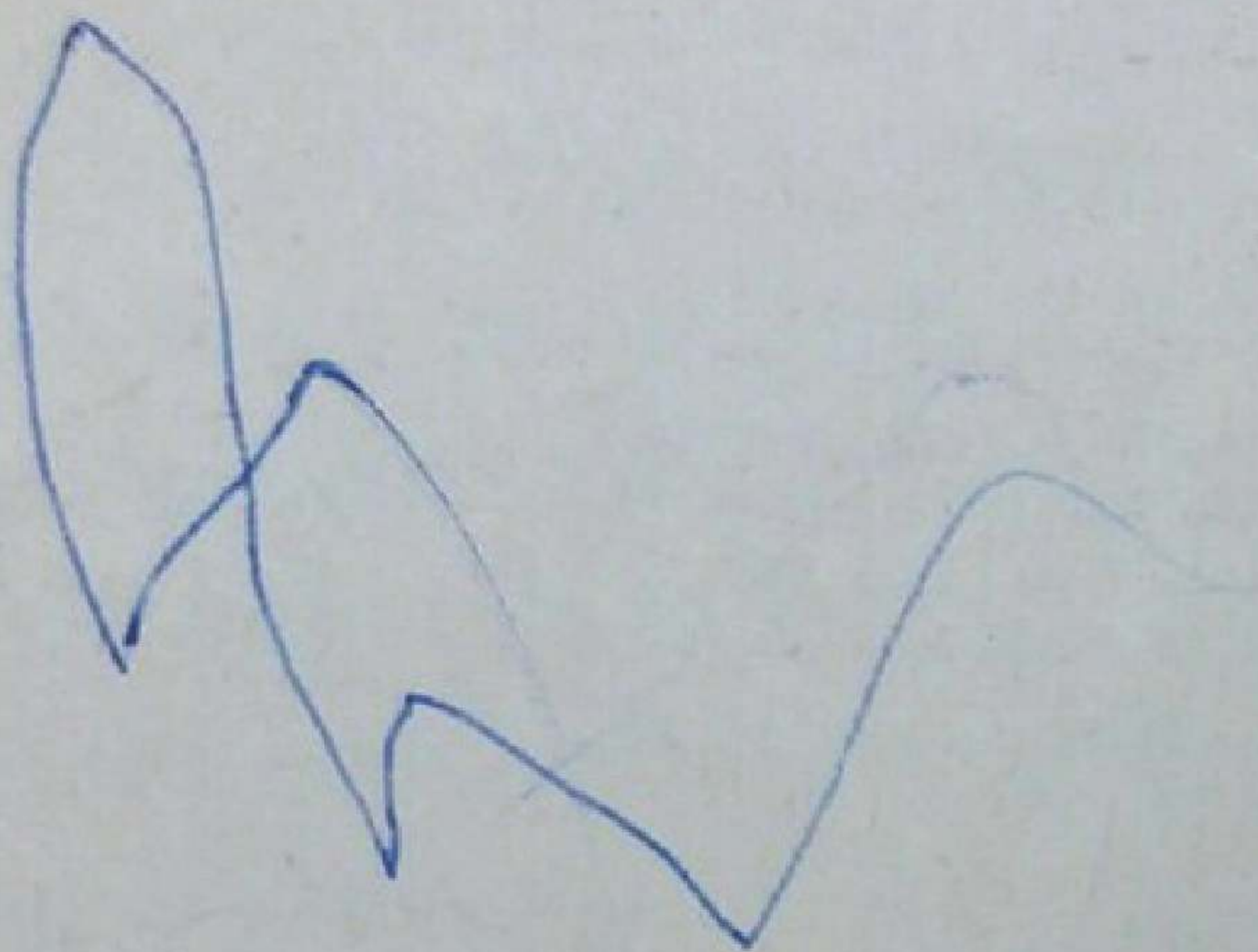
بخاطر خواهد آورد که «باب راش» قلابی را قبلاً کجا دیده است !

حدس «کاپلان» درست از آب درآمد و مرد قوی هیکل با چشمانی از حدقه درآمده نگاهی به همکار سرگرد «لاوت» انداخت و هفت تیر بزرگی از جیب بغل خود بیرون آورد. ولی قبل از اینکه فرصت پیدا کند ضامن هفت تیر را آزاد کند، «کاپلان» با سر ضربه شدیدی بر شکم او وارد آورد و خود را برویش انداخت. «دیو» که کاملاً غافلگیر شده بود، بروی پشت میان میزو صندلی، بزمین افتاد. «کاپلان» ضربه شدیدی بر میچ دست او وارد کرد. هفت تیر بزمین غلتید... ولی «کرنر» که از لحاظ وزن برتری داشت بدون توجه به هفت تیر ناگهان خود را تکان داد و روی زانو بلند شد. «کاپلان» در اثر این حرکت حریف تعادل خود را از دست داد و بزمین افتاد.

«کرنر» در حالیکه نفس نفس میزد و از فرط خشم میلرزید فریاد زد: الان به حسابت میرسم، بی شرف...

او خود را به «کاپلان» نزدیک کرد و درست در لحظه ای که میخواست خود را بروی او اندازد، مأمور فرانسوی دو پای خود را بلند کرد و با تمام قوا شکم حریف را هدف قرار داد. سپس با چابکی عجیبی از زمین برخاست و دستهای خود را دور گردن «کرنر» حلقه زد. مرد غول پیکر که در دام گرفتار شده بود میکوشید با اتکاء به آرنجهایش از زمین بلند شود. ولی هرچه بیشتر تقلا میکرد بیشتر احساس ضعف مینمود. با وجود این ناگهان فکری بخاطرش رسید. و دست را بطرف هفت تیر که در فاصله نزدیکی قرار داشت دراز کرد «کاپلان» متوجه منظور او شده بود و با شدت هرچه بیشتری گلولی او را میفشرد. دست

« کرنر » لحظه به لحظه به هفت تیر نزدیکتر میشد . « کاپلان » بهیچ
قیمت نمیتوانست گلو را رها کند و مانع پیشروی دست او گردد .
اگر دست او به هفت تیر میرسید موقعیت بکلی تغییر میکرد . بیش
از ۵ الی ۶ سانتیمتر میان دست مرد غول پیکر و هفت تیر سیاه که
لوله فلزش برق میزد نمانده بود



فصل دهم

در لحظه‌ای که «کاپلان» احساس شدت میکرد، صدای فریاد خفیفی بلند شد، قیافه «بتسی» در مقابل چشمانش ظاهر گشت و صدای شلیک گلوله‌ای فضای اطاق را پر کرد. «کاپلان» احساس کرد که بدن حریف منقبض شده و دیگر مقاومتی از خود نشان نمیدهد. او گلولی مرد غول‌پیکر را رها کرد. بلافاصله بدن «کرنر» نقش زمین شد و پس از چند تشنج خفیف بیحرکت ماند در مقابل او «بتسی» بارنگی پریده و چشمانی از حدقه درآمده به دیوار تکیه داده بود و هنوز از لوله هفت تیری که در دست داشت دود بیرون می‌آمد. مأمور فرانسوی چشمان خود را به جسد «دیو» دوخت و فریاد زد: بی شرف، خائن!...

سپس هفت تیر را از دست «بتسی» گرفت و دو گلوله دیگر در قلب مرد غول‌پیکر جای داد و بخود گفت: این دفعه، «دیو» قادر به حرف زدن نخواهد بود!

«بتسی» با صدائی که بزحمت شنیده میشد زمزمه کنان گفت:

- او . . . میخواست ترا بکشد ؟

«کاپلان» خنده‌ای کرد و جواب داد : بله ! . . . گمان میکنم که دیوانه شده بود. در همان لحظه، «کاتزک» بارنگی پریده نفس نفس زنان وارد آپارتمان شد و بلافاصله گفت: شما تیراندازی کردید ؟ مگر همگی دیوانه شده‌اید ؟ آيا شما . . . او که تازه متوجه جسد «کرر» که روی زمین افتاده بود، شده بود نتوانست چیز دیگری بگوید .

«بتسی» با صدای نازکی فریاد زد: «دیو» میخواست «باب» را بکشد . . . ولی بموقع رسیدم و او را نجات دادم .
- چه میگوئی ؟

«کاتزک» بقدری عصبانی شده بود که چشمانش به دو کاسه خون شباهت پیدا کرده بود . او روی جسد «دیو» خم شد . ولی با دیدن دو سوراخی که در طرف چپ سینه او ایجاد شده بود فهمید که دیگر کار از کار گذشته است . او نگاهی به «کاپلان» و «بتسی» انداخت و گفت : مرده . اینطور نیست ؟
«کاپلان» با علامت سر جواب مثبت داد .

«کاتزک» که بیش از پیش متعجب و ناراحت بنظر میرسید از «کاپلان» پرسید : باهم دعوا کردید ؟

«کاپلان» بالحنی آمیخته با خشم و بی‌اعتنائی جواب داد :
- حتی دعوایمان هم نشد ! او به اینجا آمد و بمن گفت که قرار است در اینجا شما را ملاقات کند. سپس با عصبانیت افزود که «بتسی» هم باینجا خواهد آمد . . . باو مشروب تعارف کردم و بسلامتی یکدیگر لیوانی نوشیدیم . . . ولی ناگهان با لحنی خشونت آمیز

خطاب بمن گفت: اگر دست از سر زن من بر نداری همین روزها حسابت را میرسم. فهمیدی؟ در جواب گفتم: من بزنی توکاری ندارم و اصلاً تا بحال او را ندیده‌ام. با شنیدن این حرف ناگهان از کوره در رفت و در حالیکه هفت تیرش را از جیب در می‌آورد فریاد زد: نه تنها با زن من عشق‌بازی میکنی بلکه مرا هم مسخره میکنی! چون متوجه شدم بدون شوخی میخواهد شلیک کند، باو حمله کردم تا اقلاً هفت تیر را از چنگش بیرون آورم... خوشبختانه «بتسی» رسید و مرا از مرگ حتمی نجات داد!... «کاتزک» سر خود را خم کرد و با صدای خفیفی گفت: - مرد بسیار نیرومندی بود. حیف که از الاغ هم احمقتر بود... حتماً دیوانه شده بود!

«بتسی» حرف او را قطع کرد و گفت: خیلی حسود شده بود. اگر آقای «سیمون» با اقامت من در قصر مخالفت نکرده بود این حادثه پیش نمی‌آمد!... «دیو» بخاطر من هر کاری را انجام میداد.

«کاتزک» که از پر حرفی زن جوان بشدت عصبانی شده بود با لحن خشکی گفت: بهتر است خفه شوی احمق! برو نگاهی به خیابان بیانداز و ببین چه خبر شده است.

«بتسی» بدون اینکه اعتراضی کند بطرف در رفت. «کاتزک» او را دوباره صدا زد و از او پرسید: انگشتی چه شد؟ آیا آنرا آوردی؟ زن جوان نزدیک «کاتزک» آمد، دستمالی از جیب پالتوی خود بیرون آورد و از میان آن انگشتی بزرگ را در آورد و آنرا به «کاتزک» داد. «کاپلان» در همان اولین نگاه انگشت را شناخته بود. همان انگشتی بود که در اولین مأموریتش آنرا تحویل زن ناشناس

داده بود .

«بتسی» از آپارتمان خارج شد .

«کاپلان» نگاه خشمناکی به جسد «دیو» انداخت و از «کاتزک»

پرسید : اینرا چکار میکنیم ؟

- جسد را به زیر زمین میبریم ، بقیه کارها بعهده «براون»

خواهد بود ... درمدتی کمتر از ۱۵ روز چهار نفر را از دست

داده ایم ! ...

- برای شما متأسفم . ولی اگر اوسالم میماند ، من کشته

میشدم .

«کاتزک» شانه های خود را بالا انداخت و گفت : راستش را

بخواهی چیز مهمی از دست نداده ایم . ۱۵ روز است که این گوساله

در دسر برایمان درست میکند . ابتدا ، در کافه ای که مورد اطمینان

نبود با «اسپیرز» تماس گرفت و بدین دلیل مسئول مرگ او

شد سپس تصمیم گرفتیم که «اسپیرز» را خودمان راحت

کنیم تا در دسکنجه قرار نگیرد . ولی این احمق در عین حال چند

مأمور پلیس را هم به مسلسل بست ! فردای آنروز ، رئیس باو

مأموریت داد که يك افسر اسکا تلند یارد و دو تن از مأمورین

اینتلیجنت سرویس را بقتل رساند ولی اوقط توانست نیمی از این

برنامه را اجرا کند . شخصاً معتمد که مرگ او بنفع ما خواهد

بود . چند هفته است بر رئیس تذکر میدهم که «دیو» در دسر

برایمان ایجاد خواهد کرد . ولی رئیس بهیچ قیمت حاضر نمیشد

خود را از شر او راحت کند . نیروی جسمانی این احمق باو

اطمینان می بخشید ...

راستی آیا واقعاً «بتسی» زن او بود؟

بله. آنها قبل از اینکه به استخدام رئیس در آیند با هم ازدواج کرده بودند. ولی چون «دیو» اسماً بعنوان باغبان برای رئیس کار میکرد، مجبور بود در قصر او بماند، در صورتیکه «بتسی» اجازه اقامت در قصر را نداشت و دور از شوهرش زندگی میکرد. البته باید بدانی که «بتسی» قبل از این جریان هم خود فروشی میکرد و «دیو» با وجودیکه از این موضوع کاملاً خبر داشت تا بحال عصبانی و ناراحت نشده بود! بدین دلیل است که نمیتوانم بفهمم چرا «دیو» میخواست تورا بکشد!

«بتسی» بارامی دوباره وارد آپارتمان شد و گفت: کسی متوجه تیراندازی نشده... دستگاههای کارگاه «سوس مکانیکال» حتماً صدای گلوله‌ها را خفه کرده‌اند... به «لم براون» هم خبر دادم. همین الان می‌آید...

«کاترک» جواب داد: خیلی خوب. باید فوری نزد رئیس بروم و او را از جریان مطلع سازم و نقشه امشب را تغییر دهم... «بتسی»، امشب تو مأمور تماس خواهی بود. من و «باب» از تو محافظت خواهیم کرد... از اینجا تکان نخورید یک ساعت دیگر برمیگردم...

او نگاهی به جسد انداخت، شانه‌های خود را با بی‌اعتنایی بالا برد و از آپارتمان خارج شد.

۵ دقیقه بعد، مردی چاق که سری طاس و صورتی سرخ داشت وارد آپارتمان شد، «کاپلان» که او را چند بار در دکان قصابی طبقه اول دیده بود بخوبی میدانست که حرفه اصلیش چیست!

مرد قصاب در حالیکه عصبانی بنظر میرسید سلامی کرد،
نگاهی به جسد «دیو» انداخت و غرغر کنان گفت: بر شیطان لعنت!
باز هم يك جسد! ... اگر بهمین ترتیب پیش بروید، همگیماں
دستگیر میشویم. این حرف را خوب بیاد داشته باشید ...

«بتسی» بالحن خشکی جواب داد: بجای وراجی، کارت
را بکن! تو که برای اینکار پول میگیری چرا اعتراض میکنی؟
- آخر شما افراط میکنید! ۱۰۰ لیره در مقابل طناب
دار ارزشی ندارد!

«بتسی» با خونسردی عجیبی در گنجی را باز کرد و يك
سطل، يك بروس و تکه‌ای صابون از آن بیرون آورد و گفت:
مثل خوك همه جا را کثیف کرده. باید هرچه زودتر اطاق را
تمیز کنم.

«کاپلان» به اطاق خواب رفت و در را بست، سپس سیگاری
روشن کرد، هفت تیر «دیو» را از جیب درآورد، آنرا برانداز
کرد و زیر بالش مخفی نمود و روی تخت دراز کشید.

در اثر زرد خورد با مرد غول پیکر، اعصاب «کاپلان»
سخت ناراحت شده بود و هنوز لرزشی در زانوان خود احساس
میکرد ... بدتر از همه این بود که احتمال میرفت همین حادثه قبل
از پایان رسیدن شب تکرار شود! زیرا بطور قطع «دیو» در
اتومبیل «هامبر» مدل ۵۰ تنها نبود!

از طرف دیگر در این ماجرا، چیز جالبی که به حل معمای
«بری فایکو»، کمک کند، عاید مأمور فرانسوی نشده بود ...



حوادث آن شب هم چیزی به اطلاعات او اضافه نکرد .
اینبار عملیات آنها در شرق شهر نزدیک ایستگاه «شولینگ» انجام
گرفت . تغییر دادن محل عملیات یکمرتبه دیگر نشان میداد که
این سازمان جاسوسی تا چه اندازه در کارهای خود محتاط و دقیق
است . چون مه غلیظی فضا را پوشانده بود ، «کاپلان» نتوانست
قیافه شخصی را که انگشتر را از «بتسی» تحویل گرفت
خوب ببیند . در هر حال ، زن مسن آن شبی نبود بلکه مردی بود
که پالتوئی روشن بتن و کلاهی سیاه بسر داشت . اکنون «کاپلان»
میفهمید چرا مأمورین «اسکاتلند یارد» و کارشناسان «اینتلیجنت
سرویس» تا بحال کوچکترین سوءظنی به آقای «سیمون» نبرده اند
این مرد واقعاً دست شیطان را از پشت بسته بود ! . . .

بطور خلاصه ، اطلاعاتی که «تانی» ی زیبا صبح آن روز
در بسته سیگار «کاپاستین» مخفی کرده و در اتومبیل «واکسهاال»
جا گذاشته بود ، توسط «بتسی» در اختیار شخص دیگری قرار
گرفت . از این موضوع فقط يك نتیجه گرفته میشد : آقای
«سیمون» از مطمئن ترین روش عملی ، یعنی از میکرو فیلم
استفاده میکرد . در زیر نگین متحرك انگشتر چند میکرو فیلم
براحتی جای میگرفت ، میکرو فیلمهایی که محتوی اسرار شرکت
هواپیمائی انگلیس بود . . .

بطور قطع درآمد آقای «سیمون» ، سرسام آور بود که
میتوانست هر دفعه بهر يك از اعضاء فرعی شبکه ۳۰ لیره مزد بدهد . . .

* * *

ساعت ۱۱ شب که «بتسی» به آپارتمان «لاتیمر استریت» آمد و «کاپلان» را باز یافت، خاطره «دیو» در اعماق تاریکی شب غرق و نابود شده بود.

آنها روی تخت کنار یکدیگر دراز کشیده بودند و از حالت «بتسی» بخوبی برمیآمد که با بی‌صبری منتظر است که مأمور فرانسوی آخرین سیگار خود را تمام کند. بالاخره «کاپلان» ته‌سیگار خود را در جاسیگاری که روی صندلی کنار تخت قرار داشت خاموش کرد و در حالیکه «بتسی» را در آغوش میکشید گفت:

— عزیزم، اگر تو نبودی اکنون در این جهان نبودم...

زن جوان که در اثر تماس با بدن گرم «کاپلان» لرزش خفیفی احساس میکرد زمزمه کنان جواب داد: ممکن است. حتی از فکر کردن به این موضوع هم میترسم.

— چرا بمن نگفته بودی که شوهر داری؟ ...

— اصلاً باو علاقه نداشتم... مرد خشنی بود و هر وقت

عشق‌بازی میکردیم فقط بفکر خودش بود! ابتدا از او میترسیدم ولی کم‌کم فهمیدم چطور ممکن است بر او مسلط شد... مرد بسیار نیرومندی بود. ولی حماقتش از قدرتش بمراتب بیشتر بود. قسم میخورم! ... تو چیز دیگری هستی، بمحض اینکه شب اول در آن کافه تورا دیدم، عاشقت شدم در صورتیکه حتی ترا نمیشناختم... ولی این چیزها دست خود انسان نیست. مگر نه؟

— چرا حق با توست.

— خوشمنزه‌تر از همه اینست که اسلحه او را برداشتم و بدون

اینکه تردیدی کنم بطرفش شلیک کردم...

زن جوان خنده‌ای کرد ، خود را در آغوش او فشرد و
افزود : مرا نوازش کن عزیزم . آنگاه چشمان خود را بست ،
لبانش را بانوك زبانش تر کرد و خود را در اختیار اولین موجهای
شهوت که بدنش را تسخیر میکرد قرار داد . . .

* * *

هنگامیکه پستیچی دعوت‌نامه رسمی را بنام «باب راش»
مکانیک ، به گاراژ «پرایوری رود» آورد ، «کاترک» هم تصادفاً
آنجا بود .

«برت شیل» ، «کاترک» و «کاپلان» با تعجب‌نامه را گشودند .
از «راش» دعوت شده بود که برای شهادت درباره حادثه‌ای که
اخیراً در زندان «لادلو» رخ داده بود به آن شهر رفته و خود
را به قاضی «موریسون» معرفی کند . «کاپلان» با عصبانیت فریاد زد :
بر شیطان لعنت ! چرا دست از سر من برنمی‌دارند ! ۵ سال زندان
برایم کافیست ... اصلاً این جریان بمن چه مربوط است ! در
هر صورت ، من که به آنجا نخواهم رفت ! ...

«کاترک» بلافاصله با لحن خشونت آمیزی گفت : بچه نشو
«راش» ! اگر میخواهی باما کار کنی نباید در دسری برای خودت
بتراشی !

«برت شیل» بدنبال سخنان همکارش افزود : اگر به آنجا
نروی ، تا ۴۸ ساعت دیگر پلیس بسراغمان خواهد آمد . مگر
عقل و شعور خود را از دست داده‌ای ؟
«کاپلان» برای حفظ ظاهر باز هم کمی غرغر کرد و بالاخره

در مقابل دلائل آن دو مرد تسلیم شد . بنا بر پیشنهاد «کاتزك» قرار بر این شد که «کاپلان» با قطار نیم ساعت بعد از ظهر حرکت کند . مأمور فرانسوی در شهر «بیرمنگهام» از قطار پیاده شد و تمام بعد از ظهر را به تغییر دادن قیافه و البسه خود مصروف داشت . هنگامیکه ساعت ۹ شب دوباره وارد «ساسمپتون» شد حتی دیگر «کاتزك» هم نمیتوانست حدس بزند که این افسر نیروی دریائی با لباس شخصی ، باریش ظریف و عینک دسته عاج همان رفیقش «بابراش» است .

مأمور فرانسوی یکراست به «وودلندز پالاس» ، بهترین هتل شهر ، رفت و ده روزه اطاقی گرفت . کمی بعد از هتل خارج شد و با تا کسی به موزیکال «مرمیدز فولیز» که در آن «دانیکا زالرا» برنامه اجرا میکرد رفت .

برنامه موزیکال جالب توجه بود . ابتدا یک زن سیاهپوست چند ترانه خواند . سپس یک گروه هنری بالت اجرا کردند ، بندبازان آمریکائی نمایش جالبی دادند و بالاخره در میان کف زدنهای ممتد تماشاچیان ، رقاصه زیبای بلوند در زیر نور نورافکنها بروی صحنه آمد . همانطور که «کاپلان» حدس میزد ، «دانیکا زالرا» ی زیبا سه رقص مبتذل اجرا کرد و تماشاچیان که از سنتها و رسوم کهنه بستوه آمده بودند ، هر دفعه او را بشدت تشویق کردند . آخرین برنامه موزیکال یک رقص دسته جمعی بود . «دانیکا زالرا» در رأس گروه بالت بروی صحنه آمد و دسته جمعی رقص «فرنچ کان کان» پرسروصدائی اجرا کردند .

«کاپلان» قبل از پایان برنامه سرعت از موزیکال خارج شد

و به يك گل فروش كه قبل از ورود به كابلاره آنرا در نظر گرفته بود رفت و از فروشنده خواهش كرد كه يك سبد گل كاملیای سرخ و سفید را بلافاصله به لژ دوشیزه «زالرا» بفرستد ... او كارت ویزیت خود را هم به گل فروش داد تا آنرا میان گلهای بگذارد . سپس پول گلهای را پرداخت و به هتل خود بازگشت .

* * *

صبح روز بعد ، «كابلان» نامه‌ای به سرگرد «لاوت» نوشت و از او درخواست كرد كه هرچه زودتر اسناد زیر را برایش بفرستد .

۱ - عكس و مشخصات كنت «بارانلی» ، مقیم قصر «تتلی» ، باضافه تاریخ دقیق مسافرتهاى كه این شخص بخارج كرده است .
۲ - عكس و مشخصات صاحب پانسیون خانوادگی «هامبل» - ساید ، باضافه نام مشتریانی كه در دفتر این پانسیون ثبت شده است .

۳ - عكس و مشخصات افراد زیر : «جوزف كاتزك» ، كارمند كارگاه كشتی سازی . «برت شیل» ، صاحب گاراژ واقع در شماره ۲۴۶ «پرایوری رود» . «دیوید كرنر» ، باغبان كنت «بارانلی» در قصر «تتلی» .

۴ - مواد شیمیائی زیر : ...

۵ - مشخصات كامل «تانیافاسلر» مشهور به «دانیكازالرا»

باضافه نقشه دقیق ویلای او در «شیلورس» .

«كابلان» نامه را در پاکتی گذاشت ، آنرا در جیب نهاد و از

هتل خارج شد. چند دقیقه‌ای به ظهر مانده بود او به «لاوت»
تلفن زد و بلافاصله گفت: نامه‌ای بنام آقای «ریچاردسون» به
دفتر شماره سه پست «سالمپتون» فرستاده‌ام. هرچه زودتر آنرا
بخوانید و چیزهائی را که خواسته‌ام برایم بفرستید. فراموش
نکنید که نام من سرگرد «آنتونی دیتون» است.

- خیلی سر حال بنظر میرسید؟

- بله. درست است. نمیدانید باچه سرعتی در کار پیش
میروم. بمحض دریافت چیزهائی که خواسته‌ام. اسرارماجرای
«بری فلایکو» را برایتان روشن خواهم کرد.
- چه بهتر! فوری دست بکارمیشوم...

* * *

قبل از ناهار، «کاپلان» دولیوان «سنیزانودرای» دربار
«وودلندز» نوشید و بمقتصدی بار که جوانی بلند قد و بلوند بود
وسی‌ساله بنظر میرسید بگفتگو پرداخت.

مأمور فرانسوی پس از اینکه چند کلمه‌ای از وضع نیروی
دریائی انگلیس صحبت کرد، درباره زندگی خود دریکی از زیر-
دریائیهای «هوم فلیت» توضیحاتی داد.

مقتصدی بار در جواب او گفت: من از دریا خوشم می‌آید.
ولی ترجیح میدهم در سطح آن باشم... باید اعتراف کنم که چندان
میلی به زندگی در یک زیر دریائی ندارم...

- بسته به عادت انسان است.

پس از چند لحظه، «کاپلان» بازیرکی خاصی حرف را به

زن‌ها کشید : چشمکی پرمعنی زد و پرسید : راستی شکار خوبی
در این هتل یافت میشود ؟

متصدی بار با لحن اطمینان بخشی جواب داد : از این
لحاظ کمبودی نیست ! ولی اگر اونیفورم بتن کنید ، سوکسه
بیشتری پیدا خواهید کرد و کارتان آسانتر خواهد شد . اغلب زن‌ها
بطرف اونیفورم جلب میشوند ، بخصوص اگر اونیفورم مخصوص
افسران نیروی دریائی باشد ...

سپس صدای خود را خفیفتر کرد و افزود : اگر از زنان
فرانسوی خوشتان می‌آید میتوانید شانس خود را امتحان کنید !
دو خانم بارون در طبقه اول اقامت دارند و ظاهراً از تنهائی
ناراحت هستند . . . اگر رقاصه‌ها را ترجیح میدهید ، باز هم
زیباترین آنها درهمین هتل در دسترستان است : «دانیکا زالرا» ی
مشهور در طبقه سوم آپارتمانی دارد ...

- راستی ؟ همان رقاصه «مرمیدز فولیز» را میگوئید ؟
- بله آقا .

- دیشب او را دیدم ... خدای من چه زن زیبائیست ! ...
حتماً خیلی خاطر خواه دارد .

- نخیر ، بهیچوجه . 'ولی اطلاع دارم که با پول حسابی
میتوان باو نزدیک شد ...

- نمیتوانم باور کنم ...

- مطمئن باشید آقا ، من عادت ندارم وقت کسی را بیهوده

تلف کنم ! آخر زندگی اشرافی برای این قبیل زن‌ها هم خیلی گران
تمام میشود .

« کاپلان » آخرین لیوان را سر کشید ، صورت حساب را پرداخت ، انعام شاهانه‌ای به او داد و بطرف رستوران که در آن طرف سالن قرار داشت حرکت کرد .

پس « دانیکا » ی زیبا در طبقه سوم اقامت میکرد و شهرت خوبی نداشت :.. در واقع ، شهرت او با شغل رقاصی کاملاً جور بود و این موضوع راهم حتماً آقای « سیمون » چنین خواسته بود . يك رقاصه نجیب و آبرومند بالاخره توجه همه را بخود جلب میکرد ...

پس از صرف ناهار ، « کاپلان » روی یکی از میزهای سالن نشست و به خواندن روزنامه‌ها مشغول شد . نزدیک ساعت چهار زن رقاصه از مقابل او گذشت و پس از اینکه کلید آپارتمانش را به دفتر تحویل داد از هتل خارج شد . پس از چند لحظه ، « کاپلان » بدفتر مراجعه کرد و ببهانه اینکه میخواهد بداند نامه‌ای برایش رسیده یا نه ، نگاهی به قفسه‌ای که کلید آپارتمان زن جوان در آن قرار داشت انداخت و دریافت که دوشیزه « زالرا » در آپارتمان شماره ۵۸ اقامت دارد .

مأمور فرانسوی براحتی خود را به آپارتمان زن رقاصه رساند . در آپارتمان باز بود . « کاپلان » بلافاصله پیررسی اثاثه اتاقها پرداخت ولی همانطور که پیش بینی کرده بود ، چیز قابل توجهی عایدش نشد و همانطور که وارد آپارتمان شده بود از آنجا بیرون رفت . کسی متوجه او نشده بود . در انگلستان ، بین ساعت ۴ و ۵ حتی پیشخدمتها هم سرگرم نوشیدن چای هستند!



آنشب ، پس از پایان برنامه «مرمیدز فولیز» ، «کاپلان»
به فرستادن گل قناعت نکرد و با خجالت عجیبی از رقاصه زیبا
خواهش کرد که او را چند لحظه‌ای در لث مخصوصش بپذیرد سبد
گل کار خود را کرده بود . مأمور فرانسوی در حالیکه وانمود
میکرد از فرط خوشحالی پروبال درآورده وارد لث «زالرا» شد
و بالبانی لرزان دست رقاصه را بوسید .

«زالرا» که از وقار و ادب آن مرد خوشش آمده بود گفت :
- از اینکه لطف کردید و گل برایم فرستادید خیلی خوشحالم .
سپس بالبخندی که قادر بود تمام ملائک بهشت را از راه
بدر برد افزود : کارت ویزیتان را ملاحظه کردم ، شما افسر
نیروی دریائی هستید . اینطور نیست ؟

- بله . در زیر دریائی «سیرچر» خدمت میکنم .
- برای تعطیلات به «سامپتون» آمده‌اید ؟
- بله ، یک هفته مرخصی دارم ... از اینکه بتوانم بگویم
شام را با «دانیکا زالرا» صرف کرده‌ام ، احساس غرور میکنم ...
- مرا خجالت میدهد ... من که «ریتاهیورث» نیستم ...
ناگهان زن جوان به چشمان او خیره شد و افزود : عجیب
است ... مثل اینکه چشمان شما را جایی دیده‌ام ...
- حتماً در سالن نمایش دیده‌اید ...
- بله ، بله ، حتماً ! ...
آنها مقابل «گروسونور» از تا کسی پیاده شدند و هنگامیکه

فهمیدند که در يك هتل اقامت دارند خوشحال شدند .
همین بازی شب بعد هم تکرار شد . ولی این دفعه «کاپلان»
متوجه شد که کافیسٹ يك کلمه بگوید تا آن زن را تصاحب کند .
ولی او این يك کلمه را نگفت ! زیرا دنبال چیز دیگری میگشت ...

فصل یازدهم

در ظرف ۲۴ ساعت، سرگرد «لاوت» موفق شد چیزهایی را که «کاپلان» خواسته بود جمع آوری کرده و برایش بفرستد. مأمور فرانسوی با مطالعه اسناد توانست بعضی از نکات مبهم جریان «بری فلایکو» را در ذهن خود توجیه کند. مثلاً، هنگامیکه بدقت صورت اسامی و تاریخ ورود و خروج کسانی را که در پانسیون «هامبل ساید» اقامت کرده بودند، بررسی کرد، بلافاصله متوجه شد که چطور اطلاعات محرمانه از شهر «ساسمپتون» خارج شده و پشت پرده آهنین میرسید. شخصی بنام «والتر ویلند» تبعه اتریش و مقیم «تریست» مرتب ماهی یکمرتبه با يك گذرنامه ایتالیائی به «ساسمپتون» مسافرت میکرد و سه چهار روز در پانسیون «هامبل ساید» اقامت میکرد. از طرف دیگر، مشخصات صاحب پانسیون، يك زن بیوه ۵۰ ساله بنام «شارلوت وایکنز» با مشخصات زن مسنی که اولین شب انگشتر را در «موس هول لین» از «کاپلان» تحویل گرفته بود کاملاً یکی بود. بالاخره، گزارش تحریر شده‌ای

که از پرونده‌های سری «اینتلیجنت سرویس» رسیده بود خاطر نشان
میکرد که کنت «بارانلی» سابقاً بنام «برونولواتز» در خدمت کنت
«چیونو» بوده و «چیونو» که در آن زمان يك جاسوس بين المللی
محسوب میشده، پس از اینکه داماد «موسولینی» اعدام شده تا گهان
مفقود گشته است.

دیگر برای «کاپلان» همه چیز قابل توجیه بود و مأمور
فرانسوی کاملاً بر جریان «بری فلایکو» مسلط شده بود. اکنون
بخوبی میفهمید که آقای «سیمون» در کار خود چقدر مهارت داشته!
«کاپلان» پس از جابجا کردن مدارك از هتل خارج شد،
به دفتر مرکزی پست رفت و به سرگرد «لاوت» تلفن زد. افسر
«اینتلیجنت» سرویس پرسید: از کار ما راضی هستید؟

—بله کاملاً. آفرین سرگرد، شما واقعاً کار خود را بنحو
احسن انجام دادید. حالا نوبت من است که وارد عمل شوم.
آیا ممکن است هرچه زودتر ترتیب ملاقات با «سرلویس تینسون»
را بدهید؟ گمان میکنم که به پایان ماجرا نزدیک شده ایم.

سرگرد «لاوت» که از این حرف همکار فرانسوی خود متعجب
شده بود پرسید: واقعاً؟ اگر اینطور باشد بشما صمیمانه تبریک
میگویم... بلافاصله به جزیره «وایت» تلفن میزنم و از «تینسون»
خواهش میکنم که هرچه زودتر ما را بپذیرد.

—بسیار خوب. در حوالی ساعت ۲ دوباره بشما تلفن خواهم
زد و در محل خلوتی قرارداد ملاقات خواهیم گذاشت...
منتظر تلفنتان هستم.

«کاپلان» گوشی را گذاشت، از دفتر پست خارج شد و

برای صرف ناهار به یکی از شیک‌ترین رستورانهای شهر واقع در «کلاولی رود» رفت. کمی از ساعت ۲ گذشته بود که دوباره وارد دفتر مرکزی پست شد و به سرگرد «لاوت» تلفن زد. افسر انگلیسی بمحض شناختن صدای همکارش باو گفت: «تینسون» در خانه خود منتظر ماست.

«کاپلان» بالحن تعجب آمیزی پرسید: چرا در خانه خود؟
- زیرا امروز شنبه است دوست عزیز... و روزهای شنبه دفاتر شرکت هواپیمائی بسته است. از طرف دیگر، «تینسون» از ما خواهش کرده که قبل از ساعت ۳ بخانه‌اش برویم. از قرار معلوم امروزیك جشن كوچك خانوادگی در منزلش ترتیب داده.
- در اینصورت ما زهر لحاظ مزاحم او خواهیم شد.
اینطور نیست؟

- نخیر، بهیچوجه! «تینسون» بمن گفت که بزرگترین آرزویش کشف اسرار «بری‌فلایکو» میباشد و اگر واقعاً امروز بتوانید جریان را برایش روشن کنید، بینهایت خوشحال خواهد شد.

- بسیار خوب... کجا میتوانید مرا ببینید؟
- يك تا کسی بگیرید و به ایستگاه «میلبروك» بیایید.
من سر ساعت سه، در نبش «لیکلند درایو» منتظر شما خواهم بود.
- بسیار خوب. تنها خواهش من اینست که یکی از مردانتان از دور شما را تحت نظر بگیرد تا کسی نتواند تعقیبتان کند.
- خاطرتان جمع باشد. فکر این را هم کرده‌ام. از وقتیکه اتومبیل «هامبر» بما حمله کرد، حواسم را خیلی جمع میکنم.

— در این صورت ، بامید دیدار !

* * *

هنگامیکه « کاپلان » و سرگرد « لاوت » بمنزل « تینسون » رسیدند ، مرد انگلیسی را دیدند که با دوسگ شکاریش کنار در ایستاده و ظاهراً از چند دقیقه تأخیر آنها مضطرب شده است . « کاپلان » بلافاصله سلام کرد و گفت : از اینکه در چنین موقعی مزاحم شما شدیم معذرت می‌خواهیم آقا .

— مزاحمت یعنی چه ! بهتر است بگوئید که شادترین خبر زندگیم را آورده‌اید !

اومیه‌ها بان خود را به دفتر کارش برد و بلافاصله خطاب به « کاپلان » گفت : خوب آقای « کاپلان »؟ آیا همان‌طور که سرگرد بمن اطلاع داد ، شما کلید این معما را کشف کرده‌اید ؟ « کاپلان » جواب داد : بله .

« تینسون » در حالیکه مبلمان را به آنها نشان میداد زمزمه کرد : لطفاً بفرمائید . سپس يك جعبه سیگار برگ از روی میز برداشت و سیگار برگی به سرگرد « لاوت » و مأمور فرانسوی تعارف کرد . از حالت چشمانش معلوم بود که با بی صبری انتظار توضیحات « کاپلان » را میکشد .

پس از چند لحظه ، مأمور فرانسوی بالاخره بحرف آمد و گفت : ابتدا باید چگونگی فعالیت دشمن تشریح کنم تا متوجه شوید چطور بدون کوچکترین ریسکی عملیات خود را انجام میدهد ... در رأس سازمان ، یک جاسوس زبردست بین‌المللی بنام « برونولوواتر » و با اسم مستعار « بارانلی » قرار دارد . این مرد

در قصر «نتلی» مستقر شده و مانند میلیادرهائی که تنهادلخوشیشان جمع آوری اشیاء عتیقه است، زندگی آرام و بسی سروصدائی را میگذرانند. اعمال و رفتار او بقدری عادی است که کسی نمیتواند کوچکترین سوءظنی باو داشته باشد... باغبان او که چند روز پیش مرده، را بطمیان او و چهار گروه اجرایی بوده است. از این چهار گروه دو گروه کارهای غیرقانونی مانند قاچاق طلا و مواد مخدره و غیره انجام میدهند و سروکاری با جاسوسی ندارند... دو گروه دیگر مسئول تحویل گرفتن و رد کردن اطلاعات «برنولواتز» هستند. بدین ترتیب خود او هیچگاه وارد عمل نمیشود. اثری از خود باقی نمیگذارد. طریقه رد کردن اطلاعات هر بار تغییر میکند. ولی همیشه این اطلاعات به خانم «شارلوت والکینز» صاحب پانسیون خانوادگی «هامبل ساید» منتهی میشود. از طرف دیگر، مردی بنام «والتر ویلند» هر ماه از «تریست» به «ساسمپتون» مسافرت میکند و چند روزی در پانسیون «هامبل ساید» میماند. همین «ویلند» است که اطلاعات را به آزمایشگاههای خارجی میرساند... در واقع، زنجیر ارتباطی با رقااصه ای بنام «داینکازالرا» شروع شده و به «ویلند» منتهی میشود. «برنولواتز» هم بدون اینکه از پشت پرده بیرون بیاید بر همه چیز نظارت کرده و دستورات لازم را صادر میکند... «تینسون» و سرگرد «لاوت» بدقت به حرفهای «کاپلان» گوش میدادند. مأمورفرانسوی افزود: اکنون امتیازات چنین روش اجرایی را در نظر بگیرید تا به مهارت «برنولواتز» پی ببرید. اگر دستگاههای ضد جاسوسی سرنخی را هم پیدا کنند، بهیچوجه نمیتوانند اتهامی بر «لواتز» وارد کنند! مثلاً اگر رقااصه را توقیف کنند! هیچ چیز نمیتواند ثابت کند که آن زن همدست کنت «بارانلی» است. زیرا «داینکازالرا» تا بحال این مرد را ندیده است، البته

در انگلستان، اگر «والتر ویلند» هنگام رد کردن اطلاعات از مرز گیر بیاقتد، باز هم کسی نمیتواند «بارانلی» را محکوم کند زیرا این دو مرد هیچگاه با هم تماس نداشته اند. خانم «والتر ویلند» هم از هر گونه اتهامی مبری است زیرا «ویلند» مانند تمام ساکنین پانسیون فقط مشتری او بوده است. اگر مأمورین پلیس یکی از قاتلین سازمان را دستگیر کنند فقط میتوانند او را بجرم قاچاق محکوم کنند و کارها همان جا خاتمه می یابد...

کنت «بارانلی» در هر حال میتواند ادعا کند که مسئول فعالیتهای پنهانی باغبانش و دوستان او نیست...

«کاپلان» لحظه ای سکوت کرد، «سرتینسون» ظاهراً مبهور شده بود. در کنار او، روی یک زیرسیگاری کریستال، سیگار برگش بآرامی دود میشد، پس از چند لحظه، دانشمند انگلیسی از عالم رؤیا بیرون آمد، نگاهی به «کاپلان» انداخت و پرسید: - ولی... این اطلاعات را چه کسی از آزمایشگاههای ما بدست میآورد؟ بطور اینکار را انجام میداد؟

«کاپلان» جواب داد: این آخرین نکته مبهمی است که باید روشن کنم. در اینکار احتیاج به کمک شما دارم...

او از جای خود بلند شد و از جیب بغل کتش پاکت قهوه ای رنگ بزرگی را بیرون آورد و افزود: این پاکت محتوی چند عکس است. از شما خواهم دارم که عکسها را بدقت بررسی کنید و بگوئید آیا یکی از این چهره ها را می شناسید؟ آیا یکی از آنها چیزی را بخاطرتان میآورد؟

مأمور فرانسوی عکسهای «بارانلی»، «کاتزک»، «بتسی»،

«دیو کر نر» «شارلوت والکینز» و «دانیکا زالرا» را از پاکت بیرون آورد و آنها را روی میز کار «تینسون» قرار داد .
سرگرد از جای خود بلند شد و نزدیک میز آمد .

«تینسون» نگاهی به عکسها انداخت ، سر خود را تکان داد و گفت : «خیر هیچیک از این چهره‌ها آشنا نیست . . .
بجایگاه کاملاً اطمینان دارم . . . تا بحال این افراد را ندیده‌ام . . .
«کاپلان» دوباره گفت : بیشتر فکر کنید شاید یکی از آنها در کارخانه کار میکند .

«تینسون» با لحن قاطعی جواب داد : کاملاً مطمئن هستم .
تا بحال این اشخاص را ندیده‌ام . . .

«کاپلان» بدون اینکه حرفی بزند سر خود را پائین انداخت .
«لاوت» رو به همکار خود کرد و از او پرسید : آیا فکر میکردید که یکی از این افراد مشکوک با آزمایشگاههای شرکت هواپیمائی انگلیس تماس دارد ؟

«کاپلان» که ناراحت بنظر میرسید جواب داد : بله . در محاسبات من هنوز مجهولی وجود دارد . ولی بحد کافی ته صر معلوم داریم که بتوانیم نام شخصی را جایگزین این مجهول لعنتی کنیم . . .

«تینسون» به پشتی مبل تکیه داد ، سیگار برگ خود را برداشت ، یکی به آن زد و گفت : آقای «کاپلان» ، نمیخواهم نتایجی را که گرفته‌اید نادیده بگیرم . ولی نکته‌ای هست که مرا . . .
او ناگهان حرف خود را قطع کرد و نگاهی بدر اطاق انداخت . در باز شده بود و دو زن جوان که یکی از آنها طفل بور ولپداری را در بغل داشت در آستانه در ظاهر شده بودند .

«تینسون» نا گهان از جای خود برخاست و در حالیکه
بسرعت بطرف آنها میرفت بالحن شادی گفت: از دیدنت خوشحالم
«جین»! ... حالت چطور است «بودی»؟ ...

دو زن تازه وارد که تازه متوجه «کاپلان» و «لاوت» شده
بودند، نا گهان چند قدم بعقب رفتند و وارد راهرو شدند. «تینسون»
بدنبال آنها از اطاق بیرون رفت. مرد انگلیسی پس از چند لحظه
دوباره نزد میهمانان خود برگشت و گفت: دختر بزرگ من است
که از «لیسبون» آمده. شوهرش وابسته نظامی ما در پرتقال
است و با هواپیما باینجا آمده اند. . . . این ششمین نوه منست!
ششمین نوه! امروز، خانه من پر از بچه است! ...

سرگرد «لاوت» که ناراحت شده بود با لحن مودبانه‌ای
به دانشمند انگلیسی گفت: آقای «تینسون» آیا بهتر نیست که فردا
یا پس فردا باینجا بازگردیم و به گفتگویمان ادامه دهیم؟ امروز
شما و افراد خانواده تان با خیال راحت دورهم جمع شده اید.
آیا اجازه می‌دهید از خدمتتان مرخص شویم؟

«تینسون» بلافاصله جواب داد: بهیچوجه مزاحم من
نیستید. برعکس ما یلم هرچه زودتر خیالم راحت شود.

سپس روبه «کاپلان» کرد و افزود: همانطور که گفتم، از
اینکه با چنین سرعتی به این نتایج تعجب آمیز رسیده اید، شمارا
تحسین میکنم. ولی از خود میپرسم که ... آیا سوء تفاهمی رخ
نداده است؟ از اینکه رك حرف میزنم معذرت میخواهم، ولی
بنظر میرسد که شما اصل مسئله را نفهمیده اید! شما طرز کار يك سازمان
جاسوسی را که اطلاعات از مرز خارج میکند برایمان تشریح

کردید ولی نگفتید چگونه این اطلاعات را ضبط میکنند ؟
« کاپلان » جواب داد : آنها از بهترین وسیله ، یعنی
میکرو فیلم استفاده میکنند آقا ... فکر میکنم که از ماجرهای
مهم جاسوسی چند سال اخیر اطلاع دارید . آیا ماجرای « کوئن »
« سیسرو » و « ابل » را دقیقاً بررسی کرده اید ؟ برای جاسوسان ،
بهترین و مطمئن ترین وسیله برای حمل و نقل اسناد و مدارك
محرمانه میکرو فیلم است ... در این ماجرا هم ، دشمن اسرار
آزمایشگاههای شما را بروی میکرو فیلم ضبط کرده و آنها را به
آسانی از مرز خارج میکند ...

« تینسون » سر خود را تکان داد و در جواب گفت : منظور
مرا نفهمیده اید آقای « کاپلان » ... همانطور که دفعه اولیکه با اینجا
آمده بودید گفتم ، این ماجرا با ماجرهای دیگر تفاوت زیادی
دارد . تا بحال ، جاسوسان اسناد محرمانه را میدزدیدند و یا
از آنها عکس برداری میکردند . ولی در مورد ما اشکال کار اینجاست
که افکارمان را بسرقت میبرند ... اگر سرقت طرحها یا نقشهها
در میان باشد ، استفاده از میکرو فیلم قابل درك خواهد بود ...
ولی بهیچوجه صحبت از طرح و نقشه نیست ! در نظر داشته باشید
که خوب میدانم درباره چه صحبت میکنم ، من بکار خود کاملاً
واردم . اگر رقبای خارجی طرحها و نقشههای ما را بدست میآورند ،
مسئله کاملاً تغییر میکند ! تکرار میکنم ، در دو سال اخیر شخصاً متوجه
شده ام که رقا به افکار اولیه ما دسترسی دارند و دچار اشتباهاتی
میشوند که ما آنها را در آزمایشهای بعدی بر طرف میکنیم ... در
این ماجرا ، نکته مبهمی وجود دارد ... تمام مسئله همین است ...

گمان نمیکنم که در چنین موردی بتوانند از میکرو فیلم استفاده کنند .

«کاپلان» که بفکر فرو رفته بود ، پس از چند لحظه سکوت ، به عکسهائی که روی میز کار «تینسون» قرار داشت اشاره کرد و پرسید : آیا امکان دارد که یکی از مهندسین شما مخفیانه بایکی از این افراد تماس داشته باشد ؟

«تینسون» جواب داد : نمیتوانم بشما اطمینان دهم که چنین امکانی وجود ندارد . ولی کاملاً مطمئن هستم که هیچیک از همکاران مستقیم با این رقاصه جوان که بعقیده شما اولین حلقه زنجیر را تشکیل میدهد ، رابطه ندارد ...

«لاوت» بدنبال حرف دهندس انگلیسی افزود کاملاً صحیح است . خودم شخصاً برنامه کار و حتی مرخصی یکایک مهندسین را بدقت کنترل کرده ام و بهمین نتیجه رسیده ام .

«کاپلان» عکسها را از روی میز جمع کرد و گفت : در اینصورت باید به جستجو ادامه دهم ...

مأمور فرانسوی که ابتدا کمی مأیوس شده بود اکنون کاملاً متعجب بنظر میرسید . در نقشه شیطانی کنت «بارانلی» نکته عجیبی وجود داشت که او را گیج کرده بود . «تینسون» تأکید کرده بود که اهمیت ماجرای «بری فلایکو» در سرقت افکار است و به سرقت نقشه هاربطی ندارد . واقعاً وحشتناک بود .

«کاپلان» در حالیکه از جای خود بلند میشد افزود : به تحقیقات خود ادامه خواهم داد . امیدوارم بتوانم هر چه زودتر

این نکته مبهم را روشن کنم.

* * *

اتومبیل «لاوت» بطرف شهر برآه افتاد. دومرد به بررسی موقعیت پرداختند. بالاخره سرگرد «لاوت» گفت: فقط يك راه برایمان باقی مانده دوست عزیز. باید از نزدیک رقاصه را تحت نظر بگیریم. البته این کار بعهده شما خواهد بود. زیرا من بهیچوجه نمیتوانم خود را نشان دهم.

— منم همین تصمیم را داشتم. از این پس، حتی يك لحظه از او دور نخواهم شد! سرگرد «لاوت» نگاهی پرمعنی به همکار فرانسویش انداخت و بالحن تمسخر آمیزی گفت: اینکار زیاد هم خسته کننده نیست!

سپس لحظه ای فکر کرد و افزود: ولی باید خیلی احتیاط کنید!

«کاپلان» احتیاجی به این نصیحت نداشت. خودش بخوبی میدانست که این زن خیره کننده چقدر خطرناک است!

* * *

آنشب هم مانند شبهای قبل، «کاپلان» و «زالرا» شام را باهم صرف کردند. مأمور فرانسوی که میخواست وانمود کند سخت عاشق «دانیکا» شده، احساس کرد که کارش چندان دشوار نخواهد بود. زیبایی خیره کننده آن زن بلوند، لبخند سحر انگیزش دهان شهوتی و پستانهای تحريك کننده اش، حتی هر مردی —

احساس را بخود جلب میکرد . «کاپلان» که بشدت تحت تأثیر قرار گرفته بود . با تمام قوا میکوشید که خود را کنترل کند و آنقدر سرسختی نشان دهد که آن زن قدم اول را بردارد ! او پس از صرف شام ، مانند شبهای گذشته «دانیکا» را به هتل رساند و پس از اینکه دستهای او را بوسید از او خدا حافظی کرد و باطاق خود رفت . فقط اینطور ممکن بود که زن جوان را آنجائی که میخواهد بکشانند ...

فردا صبح ، ساعت ۸ ، زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد .

تلفنچی گفت : با آقای «ریچاردسون» صحبت کنید آقا .
بلافاصله صدای «لاوت» در گوشی شنیده شد : آقای «دیتون» !؟

- بله . گوش میدهم .

- آیا ممکن است یک ساعت دیگر همانجائی که دیروز همدیگر را دیدیم باهم ملاقات کنیم ؟

- حتماً ! حتماً !

«کاپلان» که حدس میزد حادثه جدیدی رخ داده بسرعت لباس خود را پوشید و کمی قبل از ساعت ۹ خود را به نبش «لیلکند درایو» رساند . سر ساعت ۹ اتومبیل «لاوت» در مقابل او ترمز کرد و مأمور فرانسوی بمحض اینکه سوار آن شد از همکار انگلیسی خود پرسید : چه خبر شده ؟

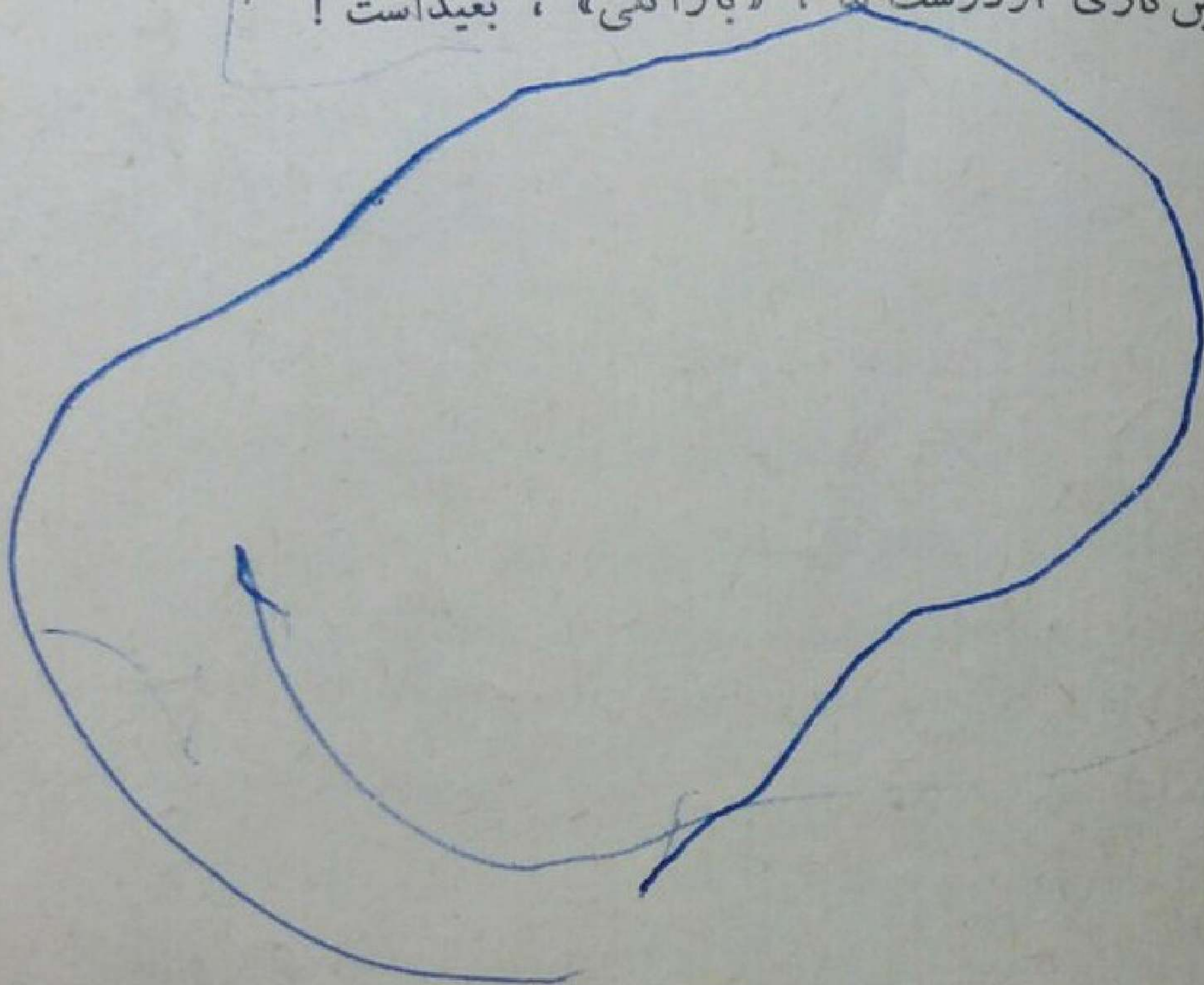
- موقعیت وخیم شده ... «تینسون» از ما کمک خواسته .
امروز کاغذی امضائی برایش رسیده ... او را تهدید بقتل کرده اند !

- راستی ؟ لطفاً تمام جزئیات را برایم تعریف کنید .

- بیش از این خبری ندارم . او چیز دیگری نگفت و فقط
از ما خواهش کرد که نزد او برویم .

« کاپلان » زمزمه کرد : تهدید به قتل ، واقعاً تعجب میکنم ! ...

چنین کاری از دوست ما ، « بارانلی » ، بعید است !



فصل دوازدهم

جاده بزرگ «رامسی» کاملاً خلوت بود. ابرهای خاکستری
بآرامی در آسمان حرکت میکردند. منظره پیملاقی در آرامش عمیق
صبحهای یکشنبه غرق شده بود. خانه «تینسون» آرام و بی سروصدا
بنظر میرسید. هنگامیکه «لاوت» و «کاپلان» از در باغ گذشتند
سگهای «تینسون» به عو عو پرداختند. پس از چند لحظه «سرتینسون»
روی ایوان ظاهر شد. او کت و شلوار چهارخانه قهوه‌ای رنگی
پتن داشت. حالت چهره او کاملاً تغییر کرده بود. در آن،
اضطراب و وحشت خوانده میشد.

مهندس انگلیسی در حالیکه مهمانان را بدفتر کارش هدایت
میکرد گفت از شما ممنونم که بلافاصله خود را به اینجا رساندید.
او در اتاق را از داخل بست و در حالیکه نامه‌ای را از
روی میز کارش برمیداشت افزود: اینهم نامه بی‌امضائی که
برایم رسیده.

اونامه را به «لاوت» داد. سرگرد آن را خواند و تحویل

«کاپلان» داد . «کاپلان» به مطالعه این نامه اسرار آمیز پرداخت:
«سر لوئیس تینسون»

بهر بهانه ای که می خواهید دستور دهید پرونده این کار بسته شود . اگر سرگرد «لاوت» و همکارانش به تحقیقات خود ادامه دهند ، شما بقتل خواهید رسید . البته فقط شما کشته نخواهید شد . ما بدون کوچکترین ترحمی تمام افراد خانواده شما را بقتل خواهیم رساند . این نامه فقط يك زنگ خطر است . فقط . ۶ ساعت مهلت دارید که دستور دهید پرونده بسته شود فراموش نکنید که همیشه شما را تحت نظر داریم !

«کاپلان» اخمهای خود را درهم کرد و نگاهی به «لاوت» و «تینسون» انداخت . مهندس انگلیسی با لحن اضطراب آمیزی پرسید: خوب عقیده شما چیست ؟

«کاپلان» زمزمه کنان جواب داد: باید اعتراف کنم که از این نامه متعجبم . چه موقع بدستان رسید ؟

در این باره نمیتوانم جواب دقیقی بدهم . . . جوانترین دخترم ، امروز صبح آنرا در جعبه مخصوص نامه ها پیدا کرد . . . بروی پاکت آن ، تمبر وجود نداشت و همین موضوع ثابت میکرد که کسی فقط برای گذاشتن آن در جعبه ، باینجا آمده است . ولی هیچکس نمیتواند بگوید که چه موقع آنرا در جعبه انداخته اند . دیشب تا ساعت يك بیدار بودیم و جوانان میرقصیدند . آنقدر سروصدا در خانه بود که حتی اگر سگهام عوعو میکردند کسی چیزی نمی شنید . . .

«کاپلان» با لحن تمسخر آمیزی گفت: این تهدید واقعاً

بیجگانه است! بهیچوجه با طرز کار «برونولواتز» جور در نمیآید!
«لاوت» با تعجب پرسید: گمان میکنید اینطور باشد؟
«کاپلان» بالحن قاطعی جواب داد: کاملاً مطمئنم. مرد
کار کشته‌ای مانند «برونولواتز» بخوبی میداند که عملیات ضد
جاسوسی را نمیتوان باین وسیله متوقف کرد! این واقعاً مسخره
است...

مهندس انگلیسی پرسید: ولی تهدیدها چه میشود؟ آنها افراد
خانواده مرا هم تهدید کرده‌اند.

«کاپلان» جواب داد: البته نمیشود این تهدیدها را نادیده
گرفت. باید از شما کاملاً محافظت شود. حتماً سرگرد شخصاً
باین فکر افتاده است. بعلاوه گمان میکنم که باید همسر و فرزندان
را در جریان بگذارید تا احتیاطهای لازم را از دست ندهند...
«تینسون» گفت: حق باشماست. اینکار را هم خواهیم کرد
فقط از «اسکاتلندیارد» انتظار دارم که بهر قیمتی شده امنیت ما
را تأمین کند.

سرگرد «لاوت» بلافاصله گفت: همین الان ترتیب کارها را
میدهم. نامه را هم به آزمایشگاه میبرم تا شاید کارشناسان
چیزی از آن بفهمند. آیا خودتان از خط نویسنده ویا کاغذ و جوهر
بکار رفته چیزی دستگیرتان نشده است؟

- نخیر. خودتان نگاه کنید. کاغذ و جوهر از نوع کاملاً
معمولی است... ظاهراً، نویسنده هم خط خود را تغییر داده است...
سرگرد «لاوت» درحالیکه نامه را در دستمال خود قرار
میداد گفت: ممکن است پاکت را هم بماند بدهید؟ شاید بتوانیم اثر

انگشت نویسنده را روی آن پیدا کنیم .

«تینسون» جواب داد: بله . بله . باید از همه چیز استفاده کرد تا ...

صدای وحشتناکی حرفهای او را خفه کرد . شیشه پنجره مقابل «کاپلان» خرد شد و ناگهان دیوار شکاف خورد و سقف فرو ریخت . تا چند لحظه ، سنگ و ریگ و خاک بداخل اطاق فرود میآمد و گرد و غبار سنگینی بهوا میرفت . مأمور فرانسوی ، بسرعت خود را از پنجره دور کرد و در پشت یکی از میلهای جای گرفت و دستهای را روی سر گذاشت . ناگهان در میان سرو صدای آجرهایی که مانند دانههای تگرگ بروی کف اطاق میریختند ، صدای فریاد وحشتناکی در اطاق طنین انداز شد ...

فصل سیزدهم

پس از مدتی، سرو صداها خوابید و «کاپلان» با وجودیکه سنگی به شانه اش خورده و کاملاً گیج شده بود با احتیاط از پشت مبل بیرون آمد و نگاهی با طرف انداخت. بمحض اینکه چشمش به سرگرد «لاوت» که روی زمین پخش شده بود افتاد دریافت که مأمور این تبلیجنت سرویس مرده است. حتماً او هنگام انفجار آن فریاد وحشتناک را کشیده بود. سرگرد، هنگام بروز این حادثه کنار پنجره قرار داشت و در همان ابتدای کار، تکه بزرگی شیشه بشدت به گلوی او اصابت کرده خرخره اش را قطع کرده بود. مأمور انگلیسی دردم جان سپرده بود. هنوز خون از محل بریدگی بیرون میجهید. خارج از اتاق، سگها بشدت عو عو میکردند و بزودی تمام ساکنین منزل در حالیکه فریاد میکردند به دفتر کار نزدیک شدند. «کاپلان» بکمک دوزن جوان و یک مرد چهل ساله که زودتر از دیگران به محل حادثه رسیده بودند، بدن «سرتینسون» را از زیر آوار بیرون آورد. هیچ جراحاتی

روی بدن او دیده نمیشد. «کاپلان» نبضش را گرفت و گفت:
فقط از حال رفته است. حتماً آجری به او اصابت کرده و او را بیهوش
کرده است... فوراً آب سرد و الکل باینجا بیاورید و به پلیس و
نزدیکترین بیمارستان تلفن کنید. دختر بزرگ «سرلویس» پارچه
سفیدی روی حنازه سرگرد «لاوت» انداخت و سپس مشغول
مداوای پدرش شد.

«کاپلان» روبه افراد خانواده «تینسون» کرد و بعنوان توضیح
گفت: چیزی نیست. داشتیم ما کتیک دستگاه انفجار را بررسی
میکردیم که ناگهان منفجر شد...

در این موقع، یک افسر اسکاتلند یارد و شش مأمور با
اونیفورم وارد منزل شدند و پشت سر آنها آمبولانس هم در محل
حاضر شد.

«کاپلان» بلافاصله افسر اسکاتلند یارد را کنار کشید و با
صدای خفیفی باو گفت: بمب کوچکی را از باغ بداخل این
اتاق پرتاب کرده اند... جزئیات را بعداً برایتان شرح خواهم
داد. فعلاً از شما خواهش دارم که حرفهای مرا تأیید کنید و پس از
بازدید مختصری از اتاق به همه بگوئید که انفجار کاملاً تصادفی
بوده است. این حادثه با جریان «بری فلایکو» ارتباط دارد...
- چشم آقا...

مأمور فرانسوی سپس نزدیک «تینسون» که کم کم بحال
میآمد رفت و پس از اینکه از حال او مطلع شد گفت: گمان نمیکنم
که آنها این توطئه را برای بقتل رساندن ما چیده باشند. بمب
را عمداً جایی انداختند که آسیب جانی نبینیم. مرگ سرگرد

«لاوت» هم از بدشاهی او بوده است ...

مهندس انگلیسی با صدای لرزانی پرسید : آیا فقط میخواستند

مارا بترسانند ؟

- بله گمان میکنم . در هر صورت تا زمانیکه «اسکاتلند یارد»
تصمیمات لازم را برای تأمین امنیت شما نگرفته باید خیلی احتیاط
کنید . بزودی بشما تلفن خواهم زد ، فعلاً خدا حافظ .

او از خانه خارج شد و بدقت بررسی باغ پرداخت و پس
از محاسبه کوتاهی باین نتیجه رسید که برای افراد «کاتزک» چنین
عملیاتی کاری بچگانه محسوب میشود . فی الواقع ، هنگام بروز
حادثه ، سگها بسته بودند و هر کسی میتوانست با آرامی وارد باغ
شود ، با استفاده از درختها بمنزل نزدیک شده ، بمب را انداخته
و فرار کند . در هر حال این حادثه هم حدس «کاپلان» را تأیید
میکرد : دیگر کاملاً واضح بود که دشمن دست پاچه شده است !
ولی مرد کارگشته‌ای مانند آقای «سیمون» چطور دو دفعه متوالی
مرتکب - این اشتباه بچگانه‌ای شده بود ؟ چطور جاسوسی بمهارت
«برونولو ز» با این کارهای بچگانه موقعیت خود را بخطر انداخته
بود ؟ چطور ممکن بود کسی که چنین سازمانی را اداره میکند
عواقب چنین کاری را در نظر نگیرد ؟ چنین کارهایی واقعاً از کسی
که جریان «بری فلایکو» را کاملاً مخفی نگاه داشته بود بعید
بنظر میرسید ...

«کاپلان» در حالیکه به این چیزها فکر میکرد ، احساس
میکرد که بیش از آنچه فکر میکند به هدف نزدیک شده است .

* * *

همان شب، سر ساعت ۹، در محل تقاطع «بارجس رود» و «بایست کرسنت»، کنار «کامون پارک»، «کاپلان» از تا کسی پیاده شد.

هوا از شبهای قبل سردتر شده بود. ولی مه چندان غلیظ نبود. چند لحظه بعد، يك اتومبیل بزرگ «آلويس» در کنار میله های پارک توقف کرد، دو مرتبه بوق زد و سه بار چراغهای قوی جلورا روشن کرد.

«کاپلان» سرعت از تاریکی بیرون آمد و سوار اتومبیل شد. اتومبیل بلافاصله بحرکت درآمد. مردی که پشت فرمان قرار داشت، بلند قد و ورزیده بود. موهایش بلند و سنش تقریباً چهل سال بود. از حالت چهره اش چنین بر میآمد که مرد بسیار مصممی است. او بلافاصله خود را چنین معرفی کرد: من سرهنگ «جان استاسی» هستم و کارهای سرگرد «لاوت» را دنبال میکنم... - از آشنائی با شما خوشوقتم. آیا از این ماجرا دقیقاً مطلع هستید؟

- «لاوت» هر روز کارهایش را بمن گزارش میداد. البته از «لندن» میآیم ولی تا با امروز از نزدیک تحقیقات شما را تحت نظر داشتم... اگر میل داشته باشید، درباره موقعیت فعلی کمی بحث خواهیم کرد.

یک ساعت تمام، سرهنگ «استاسی» و «کاپلان» با هم صحبت کردند. با وجودیکه بیش از ۱۲ ساعت از مرگ «لاوت» نگذشته بود دستگاه عظیم «اسکاتلند یارد» و سازمان حیرت انگیز «اینتلیجنت سرویس» در همین مدت کوتاه خیلی کار انجام داده بودند. سرهنگ

«استاسی» به جریان شرکت هواپیمائی انگلیس کاملاً وارد بود و
بقدری خوب از تمام جزئیات اطلاع داشت که «کاپلان» واقعاً
متعجب شده بود.

سرهنگ «استاسی» در پایان حرفهایش گفت: آقای «کاپلان»
فقط یکی از حلقه‌های زنجیر باقی مانده تا تمام اسرار سازمان فاش
گردد.

— من هم همین عقیده را دارم، ولی فکر میکنم که قبل از
فردا صبح این کار را هم تمام کنم. امشب را باید وقف دوشیزه
«دانیکا زالرا» کنم...

— البته من حق ندارم شما را نصیحت کنم. ولی در هر
حال خاطر نشان میکنم که اگر تمام اسرار دستگاه «برنولواتز»
در دست این رقاصه باشد، این آخرین روند خالی از اشکال
نخواهد بود!

— حق با شماست. ولی من از احتیاط شخصی «لواتز» استفاده
میکنم!...

«لواتز» به «دانیکا» دستور داده برای اینکه توجه مردم
را بخود جلب نکند، مانند یک رقاصه واقعی زندگی کند. من
از چندی پیش باو اظهار عشق کرده‌ام و امشب قصد دارم که کار را
تمام کنم. فقط از شما میخواهم که دو تن از مأمورینتان را بالباس
شخصی به «وودلند پالاس» بفرستید و بآنها دستور دهید که بهر
قیمتی که شده نگذارند دوشیزه «زالرا» قبل از ساعت ۸ صبح فردا
هتل را ترک کند...

— بسیار خوب، سعی کنید قبل از ظهر بمن تلفن بزنید.



پس از پایان برنامه «مرمیدز فولیز» ، «کاپلان» که بهترین
اونیفورم نظامی خود را بتن کرده بود و بیش از پیش عاشق پیشه
بنظر میرسید ، زن رقاصه را به رستوران «کلاریج» برد .
پس از صرف شام ، مأمورفرانسوی بالحن حزن انگیزی
گفت : روزها میگذرند و افراد خانوادهام منتظر من هستند ...
باید همین روزها از اینجا بروم ...

زن بلوند که متوجه نگاههای پرمعنی که «کاپلان» به سینه
خوشتر کیمیش میانداخت شده بود ، وانمود کرد که اوهم عاشق
مأمورفرانسوی شده و از این خبر ناراحت شده است . او با چشمان
آبی خود به «کاپلان» فهماند که باید قبل از رفتنش بوصال هم
برسند . ولی چون «کاپلان» وانمود کرد که منظور او را نفهمیده
زن زیبا بالحن ملایم و عاشقانه ای گفت : بهتر است به هتل
«وودلندز» بازگردیم و اگر مانعی برایتان نداشته باشد ، یک
لیوان «شامپانی» در اطاق من بنوشیم . در آنجا میتوانیم دور از
نگاههای ناراحت کننده مردم باهم درد دل کنیم ...

«کاپلان» دست او را بوسید و در حالیکه وانمود میکرد که از
این پیشنهاد مسحور شده جواب داد: با کمال میل ...
آنها مقابل هتل از تا کسی پیاده شدند . هنگامیکه قدم
بدرون هتل گذاشتند ، یکی از پیشخدمتها سبد بزرگی گل اور کیده
سرخ تحویل «زالرا» داد . زن جوان که ناگهان در میان گلها

متوجه کارت ویزیت «آنتونی دیتون» شده بود، نگاهی مملو از تشکر و قدردانی به «کاپلان» انداخت و به پیشخدمت هتل گفت: لطفاً سبد گل را به اطاق من ببرید. آنها چند دقیقه کنار بار هتل نشستند و سپس با آسانسور به طبقه سوم رفته و وارد اطاق شماره ۵۸ شدند.

«کاپلان» از اینکه این چندشب چنین نقشی را بازی کرده بود افسوس نخورد! رفاقت جوان که او را مردی خجالتی میپنداشت وظیفه خود دانست که ابتدا او را تحریک کند و آتش هوس و شهوت را در وجودش روشن کند. او مانند دختر باکره‌ای که از مرد خجالت میکشد، با ناز و کرشمه عجیبی کاملاً اعیان‌شده و با چنان حرارتی خود را تسلیم «کاپلان» کرد که مأمور فرانسوی حتی تصورش را هم نمیکرد!

بعد، مدت زیادی بعد، هنگامیکه زن جوان بخواب رفت، «کاپلان» توانست با فراغت خاطر بر جستگیهای تحسین‌آمیز بدن عریانش را با چشم ببیند! ولی این صحنه دل‌انگیز هدف اصلی را از یادش نبرد! او نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و بدون کوچک‌ترین سروصدائی، از تخت پائین آمد و لباس پوشید. سپس قرصی در دهان انداخت و ۲۰ دقیقه‌ای صبر کرد. ماده بیهوش‌کننده‌ای که گلهای او را کیده را به آن آغشته کرده بود اثر خود را کرده بود. «دانیکا»ی زیبا هیچ‌وجه نمیتوانست قبل از ۸ ساعت از این خواب سنگین بیدار شود... اکنون «کاپلان» میتواند آزادانه وارد عمل شود!

او از اطاق ۵۸ بیرون آمد، سری به اطاق خود زد، هفت تیر و جعبه كوچك محتوی ابزار را برداشت و بدون استفاده از آسانسور از پله ها پائین آمد و از هتل خارج شد. ده دقیقه ای راه رفت تا يك تاكسی خالی پیدا کرد. بلافاصله سوار آن شد و به راننده گفت: فرودگاه!

* * *

«کاپلان» مقابل در ورودی فرودگاه از اتومبیل پیاده شد و صبر کرد تا تاكسی دور بزنند و دوباره بطرف شهر حرکت کند. آنگاه بسرعت در جاده ای که بطرف شرق امتداد داشت برآه افتاد. پیاده روی او در این ئیلاق مرطوب و مه آلودیش از يك ساعت ونیم بطول انجامید. بالاخره به «شیلورث» رسید. حومه كوچك عمیقاً بخواب رفته بود و كاملاً آرام و خلوت بود «کاپلان» افکار خود را متمرکز کرد و از روی نقشه شهر که در ذهنش حك شده بود از چهار راه «روهامز» گذشت و بطرف شمال حرکت کرد. بالاخره به جاده ای خاکی رسید که باشیب ملایمی پائین میرفت و به پنج شش ویلا که بوسیله درختان احاطه شده بودند منتهی میشد. طبق اطلاعاتی که قبلاً «لاوت» باو داده بود. اولین ویلا به «دانیکارالرا» تعلق داشت. رقاصه جوان گاهگاهی برای استراحت به آنجا میآمد. ویلائی بود دو طبقه ولی وسیع که تقریباً ۸ متر با جاده خاکی فاصله داشت. يك جاده شنی به گاراژ و در ویلا منتهی میشد و اطراف آن از چمن پوشیده شده بود. «کاپلان»

در حالیکه حواس خود را کاملاً جمع کرده بود ، پنج دقیقه‌ای کنار در چوبی بزرگ باغ انتظار کشید . ظاهراً سگ آزادی در باغ وجود نداشت ...

«کاپلان» با چابکی از در باغ بالا رفت و بدون سروصدا به آنطرف پرید و در حالیکه بآرامی بطرف ویلا میرفت بفکر فرو رفت . در نظر اول ، عبور از پنجره‌های ویلا غیر ممکن بنظر میرسید . زیرا در مقابل همه آنها میله های آهنی کشیده شده بود . ویلا سه در داشت . در اصلی که مقابل مأمور فرانسوی بود و دودر فرعی که «کاپلان» میدانست در پشت ویلا قرار دارند .

مأمور فرانسوی پس از مدتی فکر تصمیم گرفت از در اصلی وارد ویلا شود . اواز چند پله ای که مقابل ایوان بود بالا رفت جعبه ابزار را از جیب بیرون آورد و مشغول کار شد . قفل در بیش از سه چهار دقیقه استقامت نکرد . «کاپلان» بآرامی در را باز کرد و در پرتو نور خفیف چراغ قوه اش نگاهی بداخل انداخت ... ویلا کاملاً خلوت بنظر میرسید .

اتاق خواب «دانیکا» با احتمال قوی در طبقه دوم قرار داشت . خوشبختانه فرش نسبتاً قطوری روی پله ها قرار داشت و مأمور فرانسوی توانست بدون کوچکترین سروصدائی خود را به طبقه دوم برساند . چهار اتاق در طبقه دوم بود . «کاپلان» در راهرو بفکر فرو رفت . اتاق خواب رقاصه قاعدتاً میبایستی رو به جنوب باشد و فقط اتاق دوم و سوم چنین موقعیتی را داشتند . «کاپلان» چند قدمی جلورفت و سپس نگاهی به پشت خود انداخت : سکوت مطلق حکمفرما بود .

مأمور فرانسوی در اطاق دوم را با سانی باز کرد و نگاهی
بدرون آن انداخت. اطاق سردی بود و بایی سلیقگی مبلمان شده
بود. حتماً به میهمانان رقاصه اختصاص داشت. «کاپلان» در آن
را دوباره بست و بطرف اطاق سوم رفت. هنگامیکه در آنرا
بآرامی باز میکرد ناگهان صدای گوشخراش زنگی در طبقه اول
خانه بخواب رفته طنین انداز شد...

فصل چهاردهم

«کاپلان» بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد، چراغ قوه‌اش را خاموش کرد و با آرامی دستگاه صدا خفه کن را به اوله هفت تیرش نصب کرد. سپس با سرعت خود را به انتهای راهرو رساند و کنار پلکان ایستاد و منتظر ماند. در تاریکی مطلق، چشمان او مانند چشمان درنده‌ای میدرخشید. ناگهان تمام چراغهای ویلا روشن شد و در طبقه اول دری بهم خورد و سروصدای دو مرد که باهم حرف میزدند بلند شد. «کاپلان» بلافاصله تصمیم گرفت که به دشمن مهلت ندهد. او بجلو خم شد: با خونسردی نشانه گرفت و چهار گلوله شلیک کرد. در طبقه اول، دو مرد بزمین غلتیدند: يك جوان و يك پیر. جا بجا کشته شده بودند. از لباسهای نامرتب و موهای آشفته‌شان پیدا بود که با شنیدن صدای زنگ خطر ناگهان از خواب پریده‌اند و بدون اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنند دوباره بخواب ابد فرو رفته‌اند! يك هفت تیر «موزر» در دست راست مرد جوان دیده میشد.

«کاپلان» چند دقیقه‌ای صبر کرد. خبری نشد. از اوضاع چنین برمی‌آمد که بجز این دو نگهبان کس دیگری در ویلا نبوده است. مأمور فرانسوی نگاهی بطبقه اول انداخت. جسد دومرد در خون غوطه‌ور بود. صحنه وحشتناکی بود. ولی «کاپلان» چاره‌ای بجز این نداشت. خیلی چیزها در کار بودند و او وظیفه داشت که تمام موانع را بایی‌رحمی از سر راه خود بردارد. دیگر اطمینان داشت که کلید معمای «بری‌فلایکو» در این خانه نهفته شده است. پس از اینکه مطمئن شد که شخص دیگری در خانه نیست، بطرف اتاق سومی رفت و وارد آن شد. بدون کوچکترین شکی، اتاق خواب رقاصه بود. روی دیوارها و روی کمد عکسهای رقاصه با لباسهای گوناگون دیده میشد. مأمور فرانسوی مدت سه ربع تمام اشیاء اتاق را بدقت و ارسی کرد و حتی مبلیها را شکافت. ولی چیزی عایدش نشد! چنین بنظر میرسید که این زن اصلا زندگی خصوصی ندارد و هیچگاه نامه‌ای دریافت نمیکند!

«کاپلان» که عصبانی شده بود، تمام اتاقهای ویلا را بازرسی کرد. کوچکترین چیز مشکوکی در خانه وجود نداشت. «کاپلان» که کاملاً خسته شده بود باین نتیجه رسید که دو مرد محافظ را بخاطر هیچ کشته است. عملیات شبانه او بشکست منتهی شده بود. مأمور فرانسوی بالاخره جعبه جواهرات زن رقاصه را برداشت تا اولا وانمود کند که سارق وارد ویلا شده و آن دو مرد را بقتل رسانده. از «اسکاتلندیارد» هم خواهد خواست که خبر سرقت را به جرائد اطلاع دهد. باین ترتیب احتمال داشت که آقای «سیمون» متوجه جریان اصلی نگردد!

او چراغها را خاموش کرد و از ویلا خارج شد. هنگامیکه به در باغ رسید، ناگهان چشمش به جعبه پست کوچکی که کنار آن نصب شده بود افتاد. برای اینکه وجدانش کاملاً راحت باشد، تصمیم گرفت نگاهی هم بدرون آن بیندازد. با ابزار خود در آنرا باز کرد و ناگهان در ته آن چشمش به پاکت سفیدی افتاد. بلافاصله با دستمال خود پاکت را برداشت و آنرا در جیب گذاشت و از جاده «استون هام» به شهر باز گشت.

هنگامیکه به هتل رسید یکراست به اطاق خود رفت، دستکش بدست کرد و به بررسی پاکت پرداخت. روی پاکت چیزی نوشته نشده بود. آنرا باز کرد و کاغذ تاشده‌ای از آن بیرون آورد. روی کاغذ با حروف بزرگ نوشته شده بود: «این هفته نمیتوانم ترا ببینم. موقعیت وخیم است. تا مدتی نمیتوان فعالیت کرد. عاشق باوفای تو.» «کاپلان» اخمهای خود را درهم کرد و سه بار دیگر این نامه اسرارآمیز را خواند. اکنون، آخرین حلقه زنجیر در مقابلش قرار داشت: نام این حلقه با «ر» شروع میشد. هرچه بمنزله فشار آورد نتوانست بفهمد که چه کسی پشت این «ر» اسرارآمیز مخفی شده. او کاغذ و پاکت را دوباره در دستمالش گذاشت و دستمال را داخل چمدان نهاد. سپس با آرامی به اطاق شماره ۵۸ باز گشت، لباسهایش را از تن درآورد و کنار «دانیکا»ی زیبا که بخواب عمیقی فرو رفته بود دراز کشید. اثر ماده بیهوش کننده کاملاً از بین رفته بود. «کاپلان» از فرط خستگی بلافاصله بخواب رفت.



ساعت هشت و نیم صبح ، مدیر هتل «وودلندز پالاس» یکی از کارآگاهان «اسکاتلند یارد» را با طاق شماره ۵۸ هدایت کرد. رقاصه جوان که با شنیدن ضربه‌های خفیفی که بدر وارد می‌آمد ناگهان از خواب بیدار شده بود، ابتدا نگاه تعجب آمیزی به مردی که کنارش خفته بود انداخت. سپس حوادث شب گذشته را بیاد آورد، از تخت پائین آمد، رب دوشامبر ابریشمی آبی رنگی بتن کرد و نزدیک در رفت ولای آنرا باز کرد.

مدیر هتل بلافاصله گفت: معذرت می‌خواهم که مزاحمتان شدم. آقای کارآگاه «گرین وودز» خبری برای شما دارند، دیشب به ویلای شما در «شیلورث» دستبرد زده‌اند.

زن جوان ناگهان از فرط تعجب فریادی کشید و گفت: - چه گفتید؟ چطور ممکن است؟ آخر چنین چیزی امکان ندارد! دو نفر از ویلای من محافظت می‌کنند و هیچگاه آنرا ترك نمی‌کنند. کارآگاه «گرین وودز» که مردی بلندقد و لاغر بود و صورتی پر كك و مك داشت در جواب گفت: دوشیزه «زالرا» ترجیح می‌دهید من وارد اطاق شوم یا خودتان چند لحظه بدفتر هتل بیایید؟ من مأمور رسیدگی باین کار هستم.

- او... همین الان بدفتر می‌آیم.

او در اطاق را بست لحظه‌ای مکث کرد، نگاهی به کاپلان که هنوز خواب بود انداخت و درحالی‌که خیلی ناراحت بنظر می‌رسید مشغول توالت کردن و لباس پوشیدن شد. ده دقیقه بعد در حالی‌که آماده خارج شدن شده بود «کاپلان» را بیدار کرد و باو گفت: خیلی متأسفم، ولی برای يك کار فوری باید بیرون

بروم . . . از شما خواهش میکنم بدون سر و صدا اطاقم را ترك كنيد . . . امشب دوباره همدیگر را خواهیم دید . . .

زن جوان بدون اینکه منتظر جواب «کاپلان» شود از اطاق بیرون رفت . مأمور فرانسوی بچالاکی از تخت پائین آمد و لباسهای خود را بتن کرد .



«کاپلان» ساعت ده و نیم خود را بمحل تقاطع «بارجس رود» و «باست کرسنت» رساند و مانند روز قبل بیدرنگ سوار اتومبیل سرهنگ «استاسی» شد. مأمور انگلیسی نگاهی به همکار فرانسوی خود انداخت و بالحنی خودمانی گفت: در «شیلورث» کارتان باسانی انجام نگرفت، اینطور نیست؟ اعلامیه «اسکاتلند یارد» را امروز صبح دیدم .

- ناراحتی زیادی پیدا نکردم . . . در حقیقت باید بگویم که تمام ریسکها را از بین بردم ! دو محافظ ویلا را بدون معطلی از سر راه خود برداشتم !

افسر انگلیسی بالحن خونسردی گفت : اینهم نوعی روش است ! به چه نتیجه ای رسیدید ؟

- چیز جالبی پیدا کردم. ولی فکر میکردم نتیجه بهتری بگیرم .

سرهنگ ، اتومبیل را در جاده خلوتی ، نزدیک میدان اسب دوانی ، متوقف کرد .

«کاپلان» دستمالش را از جیب بیرون آورد و در حالیکه

در میان آن ، پاکت را نشان میداد گفت : این نامه را در آنجا پیدا کردم . لطفاً آنرا تحویل آزمایشگاه دهید ... نویسنده با يك حروف « ر » آنرا امضاء کرده ، بدبختانه بهیچوجه نمیتوانم حدس بزنم که « ر » چه کسی ممکن است باشد .

« استاسی » ابروان خود را درهم کرد و جواب داد : « ر » ... البته خیلی مبهم است .

« کاپلان » خنده کنان گفت : ولی از هیچ بهتر است . از شما خواهش میکنم که نام تمام همکاران نزدیک « تینسون » را یادداشت کنید . حتماً یکی از آنها در این کار دست دارد .

– بسیار خوب . ترتیب این کار را هم خواهم داد . نتیجه آزمایش نامه هم تا ساعت ۵ معلوم خواهد شد . ممکن است در حوالی آن موقع بمن تلفن بزنید ؟

– بله . و امیدوارم که خبرهای خوشی برایم داشته باشید ! افسر انگلیسی گفت : من مثل شما خوشبین نیستم . هرچه بیشتر این ماجرا را مطالعه میکنم ، بیشتر مأیوس میشوم ، هر کاری که میکنم نمیتوانیم رد پائی پیدا کنیم ! زمینه مانند سنگ مرمر صاف و لغزان است و نمیتوانیم دستمان را بجائی بند کنیم ...

مأمور فرانسوی جواب داد : عجب اینجاست که من حس میکنم به هدف نزدیک شده‌ام ... نمیتوانم دلیلش را بگویم . ولی حس ششم من تا بحال اشتباه نکرده ...

– امیدواری شما بخاطر پیدا کردن این حرف « ر » است ؟ گمان میکنید که این حرف مهره اصلی ماجرا باشد ؟ من فکر میکنم اینهم رمزی باشد و واقعاً حرف اول اسم شخصیکه دنبالش

میگردیم نباشد ... دشمن بقدری دقیق و محتاط است که احتمال ندارد دچار چنین اشتباهی شده باشد ...

«کاپلان» زمزمه کنان جواب داد: هر کس عقیده‌ای دارد. اگر درباره نامه «ر» بهرقاصه فکر کنید با من هم عقیده میشوید: دشمن مضطرب و دست‌پاچه شده و حدس زده که کسی سر نخ اصلی را پیدا کرده است. پایان کار نزدیک است، باور کنید! - ما برای حس ششم اهمیتی قائل نیستیم.

- در این صورت باید اعتراف کنم که این عقیده شما صحیح

نیست ...

- ممکن است ...

«کاپلان» نزدیک «چرخ استریت» از اتومبیل پیاده شد و به هتل بازگشت.

«دائیکازالرا» از هتل خارج شده بود. کلید اطاقش در قفسه مخصوص قرار داشت.

کمی پس از ساعت ۵، «کاپلان» به سرهنگ «استاسی» تلفن زد. «مأمور انگلیسی بلافاصله گوشی را برداشت و پس از شناختن صدای همکار فرانسویش گفت: آثار انگشت ناشناس مرموزی که نامه را «ر» امضاء کرده با آثار انگشت شخصی که نامه تهدیدآمیز را به «تینسون» نوشته یکی است. در این صورت میتوان نتیجه گرفت که همان کسیکه بمب را در خانه هندی انگلیسی انداخته، اطلاعات سری را بهرقاصه تحویل میدهد.

«کاپلان» که خودش چنین حدسی زده بود تعجبی نکرد و پرسید: از مهندسین شرکت هواپیمائی انگلیس چه خبر؟
- هیچ... بیش از یک ساعت وقت صرف کردم و تمام گزارشاتی را که قبلاً کار آگاه «بالکینز» از زندگی خصوصی آنها تهیه کرده بود بدقت مطالعه کردم. هیچیک از آنها با يك رقاصه موزیکال رابطه نداشته.

- عیبی ندارد! چیز دیگری پیدا خواهم کرد. ۲۴ ساعت بمن مهلت دهید تا درباره این مسئله عجیب فکر کنم. تا فردا، حتماً راه حلی خواهم یافت. افسر انگلیسی باخونسردی همیشگی خود گفت: من راه حلی پیدا کردم!
- راستی؟

- بله. چرا وقت خود را بیهوده تلف کنیم؟ اگر موافق باشید، «دانیکا زالرا» را بازداشت میکنیم و او را وادار به حرف زدن میکنیم... با بلائی که بسرش خواهیم آورد، با احتمال بسیار قوی نام این «ر» را بما خواهد گفت...

«کاپلان» حرف او را قطع کرد و گفت: ولی چنین کاری موجب میشود که دشمنان بدون فوت وقت فرار کنند.

- فکر این را هم کردم. مادوشیزه «زالرا» را بیهانه اینکه سارق ویلارا پیدا کرده ایم به اداره پلیس دعوت میکنیم... راستی روزنامه‌ها را دیده‌اید؟ به روزنامه نگاران گفته‌ام که سارق جواهرات يك مرد لهستانی است که تا بحال بخاطر سرقت چند مرتبه مرتکب جنایت شده است و ما او را میشناسیم. آنها هم که منتظر چنین خبرهای جنجالی هستند، بینهایت خوشحال شدند!...

— با عقیده شما موافقم. چه موقع قصد دارید زن جوان را
بدام بیا نوازید ؟

— همین الان .

— بسیار خوب . دست بکار شوید . منم به هتل میروم و
منتظر تلفن شما میمانم .

بدون شك، حق با افسران گلیسی بود. ولی اگر «دانیکا زالرا»
در زیر شکنجه نام «ر» را بروز میداد، آنها باید برای دستگیری
آقای «سیمون» و افرادش سرعت عمل عجیبی بخرج میدادند .
و گرنه كنت «بارانلی» مفقود میشد و در محل دیگری به فعالیت خود
ادامه میداد .

مأمور فرانسوی با بی صبری انتظار میکشید . بالاخره
زنگ تلفن صدا درآمد. «کاپلان» گوشی را برداشت. سرهنگ
گفت : الو ، آقای «دیتون» ؟
— بفرمائید .

— متأسفم دوست عزیز جشن کوچکی که ترتیب داده بودیم،
عملی نخواهد شد .
— راستی ؟

— بله . خیلی از این موضوع متأسفم . اگر مایل باشید
میتوانیم یکساعت دیگر باهم ملاقات کنیم تا دلیل ینکار را ابرایتان
تشریح کنم .

— حادثه ناگواری که رخ نداده ؟

— نخیر . خیالتان راحت باشد !

«کاپلان»، بی درنگ از هتل خارج شد و به محل مقرر رفت .

هنگامیکه سوار اتومبیل سرهنگ شد ، افسر انگلیسی با لحن
بی تفاوتی گفت :

- طبق گزارش «اسکاتلند یارد» زن رقاصه امروز صبح به -
ویلای «شیلورث» رفته بود . . . ولی دو ساعت پیش که کارآگاه
«گرین وودز» بانجا رفت ، خانه خالی بود . چند دقیقه پیش
جسد دوشیزه «زالرا» در بیشه «باست وود» پیدا شد . . . او را
بوسیله يك جوراب نایلون خفه کرده اند ! . . .

فصل پانزدهم

«کاپلان» با شنیدن خبر مرگ تأثر انگیز رقاصه «مرمید فولیز» کمی ناراحت شد. در واقع، مرگ او کاملاً منطقی بود: «دانیکا زالر» مانند تمام جاسوسان، بمحض اینکه برای همدستانش تولید خطر کرده بود، بدست خود آنها از پای درآمده بود. در دنیای جاسوسان، قانون اساسی همین است و بس. برای کسی استثناء قائل نمیشوند! با وجود این، مأمور فرانسوی که هنوز منظره بدن بان تحسین آمیز زن بلوند از خاطرش محو نشده بود، فکر میکرد که چنین مرگی شایسته آن زن نبود. او نمیتوانست حتی تصور آنرا بکند که کسی زنی باین زیبایی را بایک جوراب نایلون خفه کند و جسدش را مانند زباله در پشته‌ای بیاندازد.

«کاپلان» بالاخره این افکار را از سر خارج کرد و زمزمه کنان گفت: میدانید سرهنگ، خودم کم و بیش چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده‌بودم. بهمین دلیل بود که جواهرات او را سرقت کردم تا شاید بدین وسیله آقای «سیمون» را اغفال کرده و جلوی

چنین کاری را گرفته باشم ...

مرد انگلیسی جواب داد : در این ماجرا با افرادی طرف هستیم که کوچکترین گذشتی ندارند . این موضوع را فراموش نکنید .

سپس با لحن سردی افزود : اگر «لواتز» فرمان قتل او را صادر کرده ، باید اعتراف کنیم که کاملاً حق داشته است ! زیرا اگر این زن را بازداشت کرده بودم ، بهر قیمتی که شده او را بحرف میآوردم ...

«کاپلان» حرف او را قطع کرد و گفت : در هر حال دوباره به بن بست رسیده ایم و فعلاً بهیچ وسیله ای نمیتوانیم به هویت این «ر» مرموز پی ببریم .

سرهنگ جوابی نداد .

پنج دقیقه بعد مرد انگلیسی اتومبیل را وارد یکی از خیابانهای کوچک محله «شرلی وارن» کرد و آنرا کنار پیاده رو متوقف نمود ، موتور را خاموش کرد ، روبه «کاپلان» نمود و گفت : خوب ، بهتر است که موقعیت فعلی را بدقت بررسی کنیم ... کارها آنطور که میخواستید پیشرفت نکرده ، اینطور نیست ؟ ما تمام فرضیات مسئله را در اختیار داریم ، بجز یکی ! و باید قبول کنیم که حل مسئله بهمان یکی بستگی دارد ...

«کاپلان» که از این حرفهای سرهنگ کمی تعجب کرده بود پرسید : منظور شما چیست ؟ چه نتیجه ای میخواهید بگیرید ؟

— میخواستم به این نتیجه برسم که در موقعیت فعلی تنها چاره اینست که بلافاصله از اسکا تلند یارد بخواهیم که «برونولواتز» و

تمام همدستانش را که می‌شناسیم فوری بازداشت کند. بدین ترتیب، قبل از طلوع خورشید، همه آنها پشت میله‌های زندان خواهند بود... عقیده شما چیست؟

افسر انگلیسی بدون اینکه منتظر جواب «کاپلان» شود نگاهی به ساعت مچی خود انداخت و افزود: اکنون ساعت ده و ربع کم است... ما می‌توانیم تا دو ساعت دیگر حمله خود را آغاز کنیم. در این صورت تا ساعت دو کنت «بارانلی» و دارو دسته‌اش، وضعیتشان روشن خواهد شد.

— بعد چه؟

— همه آنها را تحت فشار قرار خواهیم داد... اقلاً یکی از آنها بحرف خواهد آمد...

«کاپلان» لبخند تلخی زد و جواب داد: متأسفانه باید بگویم که با شما هم عقیده نیستم سرهنگ. حتی حاضر باشم شرط ببندم که این نقشه شما با شکستی فاحش روبرو خواهد شد. — واقعاً چنین عقیده‌ای دارید؟

— خودتان کمی فکر کنید... «لواتز» بدون جهت عملیات «بری فلایکو» را اینقدر دقیق تنظیم نکرده است. منظور اصلی او این بوده که بتواند در موقع ضروری نقشه‌هایی نظیر نقشه شما را خنثی کند. شما می‌توانید دستگاه دقیق و ظریف او را با چکشی خرد کنید. ولی در آن صورت چیزی عاید خودتان نخواهد شد و دیگر بهیچوجه نخواهید توانست آن چیزی را که دنبالش می‌گردید پیدا کنید. اطمینان دارم که «کاتزک» و «برت شیل» و «بتسی» و جنایتکاران دیگر آن سازمان هویت «ر» را نمی‌دانند...

البته «برنولواتز» او را میشناسد. ولی شما میتوانید این جاسوس کار کشته را تا سرحد مرگ شکنجه دهید. خواهید دید که شخصی را که مدت دو سال اسرار شرکت هواپیمائی انگلیس را در اختیارش گذاشته، لو نخواهد داد. از طرف دیگر، هیچ دادگاهی نمیتواند کنت «بارانلی» را با اتهام جاسوسی محکوم کند... البته میتوان او را بجرم داشتن مدارك شناسائی جعلی محاکمه کرد و باین بهانه او را از این مملکت اخراج کرد. ولی اطمینان داشته باشید که بمحض اخراج «لواتز» جاسوس دیگری جای او را خواهد گرفت و پس از تماس با «ر» شبکه جدیدی ایجاد خواهد کرد و کارها از نو آغاز خواهند شد. بله، با این نقشه نمیتوان عملیات «بری فلایکو» را ریشه کن کرد.

سرهنگ «استاسی» مدتی فکر کرد و بالاخره جواب داد :
- حق با شماست. حرفهایتان کاملاً منطقی است. ولی این را هم باید بخاطر داشته باشیم که اگر عجله بخرج ندهیم، نه تنها هویت «ر» را کشف نخواهیم کرد بلکه دیگر دستان به «بارانلی» و جنایتکارانش نخواهد رسید.

- بدون شك چنین ریسکی وجود دارد. ولی در حال حاضر مجبوریم که آنرا قبول کنیم. در موقعیت فعلی باید میان دو چیز یکی را انتخاب کنیم : یا درصدد نابود کردن دشمن شماره يك، یعنی همان کسی که در پشت این حرف «ر» مخفی شده، باشیم و یا با اطمینان به اینکه مسئله «بری فلایکو» همچنان باقی خواهد ماند، «لواتز» و قاتلین دیگر را بازداشت کنیم...

افسر انگلیسی حرف «کاپلان» را قطع کرد و گفت: اجازه

دهید خودم از حرفهایتان نتیجه بگیرم: چون ما مأموریت داریم که این مسئله را برای همیشه حل کنیم، لذا نه من صحیح نیستم...

سکوت برقرار شد. مأمور فرانسوی چند لحظه فکر کرد و گفت: اگر کار مهمی درپیش ندارید، پیشنهاد میکنم که سری به «تینسون» بزنیم.

سرهنگ با لحن تعجب آمیزی گفت: در این ساعت؟
- زیاد هم دیر نیست!

- ولی برای چه میخواهید نزد او برویم؟
- دقیقاً نمیدانم. میخواهم با او گفتگو کنم، حوادث اخیر را باطلاعش برسانم و چند سئوالی از او بکنم
- چه نوع سئوالی؟

درست نمیدانم... ولی ممکن است «تینسون» بتواند از وقایع امروز نتیجه مثبتی بگیرد، از ظواهر امر باین نتیجه رسیده ایم که دشمن شماره یک ما، بهتر است بگوئیم آقای «ر»، در آزمایشگاههای شرکت هواپیمائی انگلیس کار میکند. اگر هیچیک از مهندسين «تینسون» خائن نباشد، خود او بکشورش خیانت میکند! راه حل دیگری وجود ندارد. یا خود او، یا یکی از همکاران نزدیکش!...

سرهنگ با لحن افسردهای گفت: من هم تا چندی پیش به همین نتیجه رسیده بودم... ولی مجبور شدم که این فرضیه را کنار بگذارم. کافیت پرونده مربوط به این ماجرا را بخوانیم تا مطمئن شویم که امکان ندارد «تینسون» گناهکار باشد. دو سال است

که این مرد به مقامات دولتی شکایت میکند و اصرار میورزد که به این ماجرا پایان دهند. از طرف دیگر، فقط خود او متوجه این سرقت عجیب شد و اگر واقعاً در این کار دست داشت، کافی بود که حرفی نزنند تا اصلاً چنین فکری بخاطر کسی نرسد.

— شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم. همانطور که گفتید بهیچوجه منطقی بنظر نمیرسد که شخص «تینسون» در این ماجرا دخالت داشته باشد. در اینصورت فقط يك فرضیه باقی میماند: یکی از همکاران نزدیک «تینسون» بامهارت خاصی دست به خیانت میزند. او بقدری زیرک است که تا بحال کوچکترین اثری از خود باقی نگذاشته است. سرهنگ آرامی شانه‌های خود را بالا انداخت و بدون اینکه حرفی بزند موتور را روشن کرد و اتومبیل را بطرف «رامسی رود» حرکت درآورد.

* * *

ماه در پشت ابرها پنهان شده بود و تاریکی شب مانند مرکب غلیظ بود. در مقابل چراغهای قوی اتومبیل، جاده به مخروطی نورانی شباهت داشت در اطراف جاده، بجز درختهایی که یکی یکی از تاریکی بیرون میآمدند، چیزی دیده نمیشد، بنظر میرسید که دو دیوار که از ظلمات ساخته شده و بنرمی مخمل بود، جاده را احاطه کرده اند...

ولی هنگامیکه سرهنگ و «کاپلان» به نزدیکی منزل «تینسون» رسیدند، در پرتو نور اتومبیل، چهار نفر را دیدند که میان جاده ایستاده بودند. سرهنگ، اتومبیل را متوقف کرد. بلافاصله چند نورافکن قوی صحنه را مانند روز روشن کرد و

صدائی گفت : پلیس !

در همان لحظه ، مردی که او نیفورم سیاه «اسکاتلندیارد»
را بتن داشت از تاریکی بیرون آمد.

سرهنگ بلافاصله با صدائی بلند گفت : من سرهنگ
«استاسی» هستم . حالتان چطور است گروهبان «استابینز» ؟
مأمور پلیس که راننده اتومبیل را شناخته بود جواب داد :
- شب بخیر سرهنگ.

- «تینسون» که از منزل خارج نشده؟

- نخیر ، سه نفر از مهندسین در حوالی ساعت ۸ باینجا
آمدند و «تینسون» هنوز با آنها در حال مذاکره است .

سرهنگ روبه «کاپلان» کرد و از او پرسید : آیا باید منتظر
بشویم که این سه نفر مهندس از اینجا بروند ؟

«کاپلان» جواب داد : بله . ولی میتوانیم با آرامی به «تینسون»
خبر دهیم که بملاقاتش آمده ایم .

گروهبان «استابینز» گفت : شمارا تا آنجا همراهی خواهم
کرد و باو اطلاع خواهم داد .

سپس بالحن شوخی افزود : در اینجا نقش دیکتاتور را بازی
میکنم . هیچکس حق ندارد بدون اجازه من در منزل را باز کند.
آنها بطرف ایوان برآه افتادند . گروهبان «استابینز» قبل از آنها
خود را به در ورودی منزل رساند و زنگ زد . صدائی از پشت در گفت :
شما که هستید ؟

مأمور پلیس خود را معرفی کرد . بلافاصله در باز شد و سه مرد
داخل منزل شدند و یکراست به طبقه دوم رفتند . گروهبان «استابینز»

برای خبر دادن به «تینسون» از سرهنگ و «کاپلان» جدا شد. چند لحظه بعد، «تینسون» نزد آنها آمد و پس از احوالپرسی پرسید: خبر جدیدی شده است؟

«کاپلان» جواب داد: بله.

مهندس انگلیسی بالحن تعجب آمیزی گفت: راستی؟
«کاپلان» افزود: فعلاً مزاحم شما نمیشویم. از قرار معلوم مشغول مذاکره با مهندسینتان هستید. کارتان را با خیال راحت تمام کنید. بعداً جزئیات را برایتان تشریح خواهم کرد.
«تینسون» یکی از درها را باز کرد و گفت: بفرمائید اینجا. بهتر است که فوری مراد جریان بگذارید.

اطاق وسیعی بود که بامبلهای آنتیک، فرشهای اصیل و تابلوهای گرانقیمت تزئین شده بود. حتماً مهندس انگلیسی از میهمانان رسمی خود در این اطاق پذیرائی میکرد. «کاپلان» چندان توجهی به دکوراسیون جالب اطاق نکرد. چیزی که بیش از همه توجه او را جلب کرده بود، قیافه «تینسون» بود. فی الواقع از حالت مهندس انگلیسی چنین برمیآمد که در تبشیدگی میسوزد. رنگ چهره اش پریده بود و لبهایش خشک شده بود. بنظر میرسید که اعصابش کاملاً خرد شده است. حالت کسی را داشت که از درد شدید رنج میبرد و میکوشد که دیگران متوجه این موضوع نشوند. سرهنگ «استاسی» که مانند همکار فرانسویش متوجه وضع آشفته «تینسون» شده بود بالحن مودبانه ای پرسید: حالتان خوب نیست آقا؟
«تینسون» لبخند تلخی زد و جواب داد: چیزی نیست. خسته

شده ام ... جریان انفجار بمب مرا خیلی ناراحت کرد ... دیشب
تا صبح ، نتوانستم حتی چند دقیقه بخوابم .
او دستمالش را از جیب بیرون آورد ، عرق پیشانی‌اش را
پاک کرد ، نگاهی به «کاپلان» انداخت و پرسید: بحر فهایتان گوش
میدهم . چه خبر شده است ؟

مأمور فرانسوی جواب داد : ما شخصی را که اسرار
آزمایشگاههای شمارا در اختیار مأمورین دشمن میگذاردمی‌شناسیم .
لبان «سرتینسون» بلرزه افتاد و مرد انگلیسی نتوانست
چیزی بگوید .

«کاپلان» افزود : این شخص با نوشتن نامه‌ای که بدست
من افتاده خود را لو داده است ... آثار انگشتی که بروی نامه
دیده شده ، با آثار انگشتی که بروی نامه تهدید آمیزی که شما
دریافت کرده بودید ، وجود داشته کاملاً یکسان است ...

«تینسون» پرسید : نام این شخص چیست ؟
- اشکال کار درهمین جاست . ما فقط میدانیم که حرف اول
اسمش «ر» است .

مهندس انگلیسی سر خود را تکان داد و گفت : حرف
«ر» ؟ ... معنی این حرف چیست ؟

«کاپلان» جواب داد : در این باره هیچ اطلاعی ندارم .
ابتدا فکر کردم که حتماً حرف اول اسم یکی از همکاران نزدیک
شماست . ولی در تحقیقات بعدی معلوم شد که نام هیچیک از آنها
با این حرف شروع نمیشود .

«تینسون» سر خود را پایین انداخت ، لحظه‌ای فکر کرد و سپس

شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت : این حرف «ر» حتماً يك رمز است !

«کاپلان» پرسید : فرضیه دیگری بنظر تان نمیرسد ؟
- نخیر ...

سرهنگ «استاسی» از جای خود برخاست ، چند قدمی در اتاق برداشت و بالحن بی تفاوتی گفت : آقا ، اصل مطلب اینست من و آقای «کاپلان» هريك از طرف خود يك نتیجه رسیدايم : اگر یکی از مهندسين شما در این ماجرا دست نداشته باشد ، کسی بجز خود شما نمیتواند اسرار آزمایشگاهها را در اختیار ما مورین خارجی گذارد ! ...

«تینسون» خنده‌ای عصبی کرد و گفت : چطور میتوانید چنین فکری را بکنید ؟

سرهنگ جواب داد : البته این آخرین معادله مسئله است ما شما کاملاً اعتماد داریم . میخوام بگویم به این نتیجه برسم که بدون شك یکی از همکاران نزدیک شما در پشت این حرف «ر» مخفی شده است ... کداميك ؟ ...

«تینسون» با عصبانیت جواب داد : من برای شناختن همین شخص ناشناس شما و بخصوص به آقای «کاپلان» متوسل شده ام . برای رسیدن به این نتیجه مسخره احتیاجی به یکی از زبردست ترین کارشناسان اداره دوم فرانسه نداشتیم ! خودمان از ابتدای کار این موضوع را میدانستیم !

«کاپلان» بدون اینکه از حرفهای تند مهندس انگلیسی ناراحت شود ، لبخندی زد و گفت : شما خیلی سخت گیر هستید

آقا ! البته ما بهمان نتیجه اول رسیده ایم . ولی در طول راه کارهای زیادی انجام داده ایم . فراموش نکنید که افرادی که کم و بیش در این کار دست دارند شناخته شده اند . همه آنها بجز یکنفر ... «تینسون» بالحن خشکی گفت : پس زودتر کار را یکسره کنید تمام جنایتکاران را بازداشت کنید و دیگر حرفی نزنیم . در حال حاضر ، هر لحظه جانم در خطر است . چنین موقعیتی غیر قابل تحمل است ... ترجیح میدهم این پرونده بسته شود ! منم در کارخانه های خود را خواهم بست و زندگی آرامی را خواهم گذرانم ! در انگلستان و اروپا سازندگان دیگری وجود دارند ! من تا آنجا که توانسته ام فعالیت کرده ام ...

سرهنگ «استاسی» متعجب شده بود و نمیدانست چه در جواب باید بگوید .

مأمور فرانسوی بالحن آرامی گفت : از اینکه ناراحت شدید متأسفم آقا ،

«تینسون» با صدای خفیفی جواب داد : من خسته ام . خیلی خسته ام .

«کاپلان» بالحن قاطعی گفت : بیش از این مزاحم شما نمیشویم . ولی قبل از اینکه با شما خدا حافظی کنم باید بگویم که از این ملاقات کوتاه خیلی راضی هستم ... اگر اشتباه نکرده باشم ، فردا مأموریتم پایان خواهد یافت ! از همین چند کلمه حرف به نتیجه مطلوب رسیدم . بله ، فردا آخرین مهره این ماجرا را از تاریکی بیرون خواهم آورد ...

سرهنگ «استاسی» سر خود را بطرف «کاپلان» گرداند و

بالحن تعجب آمیزی پرسید : جدی حرف میزنید ؟

- بله کاملاً جدی ولی فعلاً سئوالی از من نکنید...

مأمور فرانسوی سپس روبه « تینسون » کرد و بالحن آرامی افزود : شب بخیر آقای « تینسون »

آنگاه مصممانه بطرف در رفت و هنگامیکه از اطاق خارج میشد ، سرخود را برگرداند و گفت : لازم نیست بخود زحمت دهید و ما را مشایعت کنید آقا . همکارانتان منتظر شما هستند . . . میآئید سرهنگ ؟

« استاسی » لحظه ای مکث کرد ، سپس با « تینسون » خدا حافظی نمود و بدنبال « کاپلان » از اطاق خارج شد . در روی ایوان ، سرهنگ بازوی « کاپلان » را گرفت و گفت : « تینسون » ناراحتتان کرد ! اینطور نیست ؟

« کاپلان » خنده ای کرد و جواب داد : نخیر بهیچوجه

- واقعاً فکر تازه ای بخاطرتان رسیده ؟

- بله .

آنها از پله سنگی پائین آمدند و بطرف در باغ حرکت کردند .

مأمور فرانسوی زمزمه کنان گفت : یکی از جمله های « تینسون » ناگهان ذهن مرا روشن کرد ... بله ، هنگامیکه ما را ملامت میکرد که بهمان نتیجه اول رسیده ایم ، کلید معما در نظرم مجسم شد ...

- منظور شما را نمی فهمم ...

- با احتمال بسیار قوی ، فردا صبح کار آگاهان « اسکا تلند یارد »

میتوانند با خیال راحت آقای «ر» مرموز را دستگیر کنند .
سرهنگ غرغری کرد و گفت : چرا به اصل مطلب
نمی پردازید ؟

— اطمینان داشته باشید که ...

«کاپلان» حرف خود را قطع کرد ، ناگهان سر خود را
برگرداند و با تمام قوا سرهنگ را کنار راند. در همان لحظه صدای
شلیک سه گلوله بلند شد .

«کاپلان» با سرعت هفت تیر خود را از جیب بغل بیرون آورد
و ۵ گلوله بطرف پنجره ای که دشمن از آنجا تیراندازی کرده بود
شلیک کرد. ناگهان صدای فریاد گرو شخراشی در فضا طنین انداز شد
و سپس صدای خفه سقوط بدنی بگوش دو مأمور مخفی رسید و
و شیشه ای خرد شد ...

فصل شانزدهم

گروهیان «استابینز» که صدای تیراندازی را شنیده بود، سه تن از مأمورین خود را صدا زد و چهار نفری بسرعت به طرف ساختمان حرکت کردند.

«کاپلان» که در فاصله نسبتاً دوری متوجه آنها شده بود فریاد زد: شلیک نکنید من و سرعنگ «استاسی» اینجا هستیم. «استابینز» و مأمورینش به آنها نزدیک شده بودند: گروهیان اسکا تلند یارد نفس نفس زنان پرسید: آیا مجروح شده اید؟

مأمور فرانسوی جواب داد: نخیر... واقعاً شانس آورده ایم! صدای باز شدن پنجره ای را در آن بالا شنیدم و توانستم بموقع عکس العمل نشان دهم... اگر يك ثانيه دیرتر جنبیده بودم...

«استابینز» در حالیکه هفت تیرش را متوجه نمای ساختمان کرده بود به یکی از مأمورینش گفت: زود باش روشن کن... بلافاصله نور افکنی روشن شد و یکی از پنجره های طبقه

دوم که باز بود خیره شد.

سرهنگ «استاسی» زمزمه کرد: عجب! ... مردك روی
تراس افتاده! گروهبان «استاینز» به مردی که نورافکن را تنظیم
میکرد دستور داد: برویم جلو تر.

در این لحظه در ورودی ساختمان باز شد و ده دوازده نفر
فریاد زنان و شیون کنان بروی ایوان آمدند.
صدای نازکی گفت: «لوئیس!» «لوئیس!»

سپس فریاد دلخراشی بلند شد و دو زن از هوش رفتند.
گروهبان «استاینز» فریاد زد: کسی خارج نشود! کسی خارج
نشود!

ساکنین خانه دوزن بیهوش را بلند کردند و بداخل خانه
هجوم بردند.

«کاپلان» در حالیکه انگشتش را روی ماشه هفت تیر گذاشته
بود قبل از سایرین خود را به تراس رساند و ناگهان با صدای
خفهای گه:

— عجب!

«سرلوئیس تینسون» با چهره‌ای خونین، دهانی باز و
چشمانی از حدقه درآمده، روی تراس افتاده بود و دیگر جنازه‌ای
بیش نبود.

مأمورین اسکاتلند یارد جسد او را از روی تراس پائین
آوردند. گلوله‌ای به چشم راستش اصابت کرده بود. ولی مهندس
انگلیسی در اثر این گلوله کشته نشده بود: گلوله‌ای دیگر گلویش
را سوراخ کرده بود.

هنگامیکه مأمورین «اسکاتلند یارد» جسد او را بداخل خانه بردند، افراد خانواده او دوباره فریاد و شیون را شروع کردند. خانم «تینسون» چند فریاد پی در پی کشید و بیهوش شد. بچه‌ها که تابحال با چنین صحنه‌ای روبرو نشده بودند مثل بید میلرزیدند و هق هق میگریستند.

* * *

سر هنگ «استاسی» که با وجود چنین صحنه دردناکی بر اعصاب خود کاملاً مسلط شده بود با لحنی بی تفاوت خطاب به سه مهندس شرکت هواپیمائی انگلیس گفت: «سر لوئیس تینسون» در اثر سکت قلبی مرده است... از شما خواهش میکنم که مواظب افراد خانواده‌اش باشید و تا آنجائیکه ممکن است آنها را دلداری دهید. پزشک قانونی و طبیب خانوادگی «سر لوئیس» بزودی خواهند رسید... باید خانم «تینسون» و فرزندان را از نظر دورندارید. آنها شوکه شده‌اند...

مهندسین که خود را باخته بودند و رنگ چهره‌شان پریده بود زمزمه کنان گفتند: بله... بله... میتوانید روی ما حساب کنید.

«کاپلان» خود را با آن سه مرد نزدیک کرد و با صدای خفیفی گفت: اگر پزشک قانونی از شما سئوالی کرد، در جوابش همان حرفهای سر هنگ «استاسی» را تکرار کنید: «سر تینسون» در اثر سکت قلبی مرده است. سه مرد که تحت تأثیر سخنان مأمور فرانسوی قرار گرفته بودند با اتفاق جواب دادند: بسیار خوب.

«کاپلان» لحظه‌ای مکث کرد و سپس پرسید: کدامیک از شما در غیاب «سرلویس» ریاست آزمایشگاه مخفی را بعهده دارد؟ یکی از آنها که مردی لاغر و کوتاه قدی بود و موهای سیاه داشت جواب داد: بنده.

سپس قدمی جلو آمد و خود را معرفی کرد: «فیلیپ کاهن» در پشت عینک ذره بینیش، از چشمانش هوشمندی میبارید. با احتمال قوی یهودی بود.

«کاپلان» افزود: میتوانم از شما خواهش کنم که قبل از فردا صبح اینجا را ترک کنید؟ این خانه از لحاظ اطاق کمبودی ندارد...

«کاهن» با لحن متعجبی جواب داد: کاملاً در اختیار شما هستم آقا... ولی...

— با احتمال قوی، امشب سئوالات مهمی از شما خواهم کرد. بالاخره «کاپلان» و سرهنگ از خانه خارج شدند و پس از اینکه دستورات لازم را به گروهبان «استاینز» دادند سوار اتومبیل شدند. سرهنگ «استاسی» در حالیکه پشت فرمان قرار میگرفت روبه «کاپلان» کرد و پرسید: کجا می‌خواهید برویم؟ — به دفتر مرکزی اسکاتلند یارد...

اتومبیل بحرکت درآمد. پس از چند دقیقه سکوت، افسر انگلیسی بدون اینکه سر خود را کج کند گفت: عجب اینجا است که از این رفتار «تینسون» چیزی نفهمیدم. شما چطور؟ — من چرا! این جریان مانند آب چشمه صاف و روشن است.

— بعقیده شما «تینسون» گناهکار بود؟

— نخیر بهیچوجه!

— عجب! پس چرا میخواست ما را بکشد و چرا خودکشی کرد؟

«کاپلان» با لحن قاطعی جواب داد: حتماً یکنفر او را تحت فشار قرار داده بود... پس از انفجار بمب در دفتر کارش حادثه‌ای اتفاق افتاده و «تینسون» ناگهان حقیقت را کشف کرده است. امشب، ازچهره او بخوبی معلوم بود که از چیزی وحشت دارد...

— نکر میکنید که «ر» برای اینکه او را تحت فشار قرار دهد جرأت بیشتری بخرج داده و خود را باو شناسانده است؟

— مطمئن نیستم. ولی زیاد هم تعجب آور نیست. حرفهای دیشب مرا بخاطر بیاورید: دشمن دستخوش ترس و اضطراب شده و این علائم بخوبی نشان میدهد که به هدف نزدیک شده ایم. البته احتمال دارد که «ر» بوسیله یکی از همدستانش «تینسون» را تحت فشار قرار داده باشد.

«کاپلان» با لحنی جدی جواب داد: شاید هر سه نفر آنها گناهکار باشند! ولی فکر خودتان را ناراحت نکنید سرهنگ! بدون شك، تا یک ساعت دیگر حقیقت فاش خواهد شد.

اتومبیل به نزدیکی شهر رسیده بود. سرهنگ «استاسی» سرعت را کم کرد و ناگهان پرسید: میخواهید شخصاً به دفتر مرکزی اسکا تلند یارد بروید!

«کاپلان» با لحن قاطعی جواب داد: بله. دیگر احتیاج

به نقش بازی کردن ندارم! ده دقیقه بعد، اتومبیل سرهنگ مقابل دفتر مرکزی اسکا تلند یارد توقف کرد. «کاپلان» با آرامی هفت تیرش را از جیب بیرون آورد و قبل از پیاده شدن از اتومبیل اطراف را بدقت بررسی کرد. سپس نگاهی به سرهنگ انداخت و گفت: - چیز مشکوکی بچشم نمیخورد. ولی بهتر است دستور دهید که تا خبر ثانوی عده نگهبانان را دو برابر کنند.

دو مرد بسرعت داخل ساختمان شدند و پس از اینکه جواب سلام دو مأمور را که کنار در ورودی ایستاده بودند دادند، بطرف پلکان حرکت کردند.

سرهنگ «استاسی» گفت: بهتر است که یکر است بقسمت بایگانی برویم. فکر میکنم که برای دیدن پرونده باینجا آمده اید. اینطور نیست؟

- حدس شما کاملاً درست است.

در طبقه دوم، در دفتر کوچک و حزن انگیزی، یک مأمور پلیس با لباس شخصی روی مبل چرمی کهنه ای نشسته بود و یک رمان پلیسی میخواند. مرد مزبور، بمحض اینکه چشمش به سرهنگ «استاسی» و «کاپلان» افتاد، بسرعت از جای خود برخاست و کتابش را روی مبل گذاشت و پس از آشنائی با «کاپلان» رو به سرهنگ کرد و پرسید: هنوز در اطراف ماجرای «بری فلایکو» تحقیق میکنید؟

- بله. اتفاقاً برای دیدن پرونده باینجا آمده ایم...

پرونده در طبقه بالا، در قسمت بایگانی است. هم اکنون شما را بآنجا هدایت خواهم کرد.

«کاپلان» که تا آن موقع سکوت کرده بود ، پرسید : آیا کسی در آزمایشگاه هست ؟

— بله ، امشب «کامپتون» مأمور کشیک شب است .

— از او خواهش کنید فوراً بقسمت بایگانی بیاید . با او کار واجبی داریم . . .

* * *

پرونده‌ها در اطاق نسبتاً بزرگی بطور بسیار منظمی بایگانی شده بود .

کاپلان ، با سانی پرونده «بری فلایکو» را پیدا کرد و پس از اینکه نگاه سریعی به فیشی که روی آن قرار داشت انداخت ناگهان گفت : دنبال همین چیز می‌گشتم !

در روی فیش نوشته شده بود «نام : نامعلوم . مشخصات : به فیش مخصوص شماره ۴۲۶۷۸ مراجعه شود . بارانی کرم رنگ از «دوبلین» خریده شده . مدارك شناسائی با خود همراه نداشته . پس از يك عمل جراحی در بیمارستان «ویلتون» جان سپرد . برای مطالعه گزارش مشروح آزمایشگاه به پرونده ۶۵۷۸۴ مراجعه شود . صورت اشیائی که در جیبهای او پیدا شده در پرونده شماره ۸۹۷ موجود است .

سرهنگ نگاهی به «کاپلان» انداخت و گفت : این همان مردیست که شب ورودتان به «ساسمپتون» بضرت گلوله مأمورین پلیس کشته شد . اینطور نیست ؟

«کاپلان جواب داد : بله . می‌خواهم نگاهی به اشیائی که

در جیبهایش پیدا شده بیاندازم .
«کامپتون» ، مأمور آزمایشگاه پلیس که چند لحظه پیش
بآنجا آمده بود ، با لحن بی تفاوتی گفت: همین الان اشیاء مورد
نظر را برایتان میآورم .

او دسته کلیدی از جیب بیرون آورد و بطرف دری آهنی که
در انتهای اتاق قرار داشت براه افتاد . چند دقیقه بعد ، بایک
کیسه پارچه‌ای سفید مراجعت کرد و آنرا روی یکی از میزهای
اتاق گذاشت . سپس در کیسه را باز کرد و محتویات آنرا روی
میز خالی کرد: یک بارانی و یک پیراهن خونی ، یک زیرشلواری ،
یک زیر پیراهنی ، یک شلوار و یک کت . . . یک دستمال ، یک
کلید ، چند اسکناس ، مقداری پول خرد و بالاخره یک بسته
سیگار «کراون» .

ناگهان چشمان «کاپلان» برقی زد و مأمور فرانسوی گفت:
- گمان میکنم که در این ماجرا پیروزی شده‌ایم !
او بسته سیگار «کراون» را به مأمور آزمایشگاه نشان داد
و افزود: اگر حدس من درست باشد ، این بسته محتوی
میکرو فیلم است .

«کامپتون» نگاهی به سرهنگ انداخت و پرسید: باید محتوی
این بسته را آزمایش کنم ؟

سرهنگ جواب داد: بله ! بله !

«کامپتون» تمام اشیاء را بجز بسته سیگار در کیسه ریخت .

* * *

آزمایشگاه در زیر زمین ساختمان قرار داشت . در زیر
نگاه‌های اضطراب‌آمیز سرهنگ و «کاپلان» ، «کامپتون» کار را
شروع کرد او با دستکش‌های لاستیکی که بدست کرده بود پنبه‌ها را
برداشت و مانند جراحی بسته سیگار را باز کرد . سپس سیگارها
را یکی یکی بیرون آورد و آنها را شکافت . پس از چند لحظه ،
مأمور آزمایشگاه فریاد زد : اینهم آن چیزی که دنبالش می‌گشتید
۸ قطعه میکرو فیلم در سیگارها مخفی کرده بودند . سپس سر خود
را برگرداند و پرسید : میخواهید فوری فیلمها را ظاهر کنم !
«کاپلان» جواب داد : بله ! بله !

— چه قطعی ؟

— فعلا ۲۸ در ۲۴ .

«کامپتون» بدقت میکرو فیلمها را از روی میز جمع کرد
و گفت : تا بیست دقیقه دیگر حاضر خواهد شد .

* * *

یک ساعت بعد ؛ سرهنگ و «کاپلان» جاده «رامسی» را بسرعت
میپیمودند . چشمان «کاپلان» از خوشحالی برق میزد . دیگر
«روند» آخر فرا رسیده بود !

بمحض رسیدن به خانه «تینسون» ، سرهنگ «استاسی» ،
«فیلیپ کاهن» را صدا کرد و سه مرد وارد اتاق پذیرائی «تینسون»
شدند . «کاپلان» بدون مقدمه پاکتی را که در دستش بود باز کرد
و به «کاهن» گفت میخواهم چند عکس را بشما نشان دهم . باید
هرچه زودتر بگوئید که این عکسها از چه چیزی گرفته شده‌اند .

«کاهن» عکسها را گرفت و پس از اینکه نگاهی سریعی به آنها انداخت جواب داد : من این مدارك را خوب میشناسم ، حتی اصل آنها در پرونده‌هایم موجود است ...

- چیزی را نشان میدهند ؟

«کاهن» نگاه تعجب‌آمیزی به «کاپلان» انداخت و گفت :

- منظور شما چیست ؟

- می‌خواهم بدانم این عکسها از چه نوع اسنادی گرفته شده‌اند .

- خوب ... از یادداشتهای شخصی «سرتینسون» ...

سرهنگ «استاسی» حرف او را قطع کرد و پرسید : آیا

چنین اطلاعی برای سازندگان خارجی ارزش زیادی دارد ؟

- معلوم است ! مگر اطلاع ندارید که آمریکائیاها اعلام

کرده‌اند که اگر خلبانی يك «ميك» روسی را به آمریکا برساند

۳۵ میلیون دلار جایزه خواهد گرفت ! ...

ارزش این اسناد بمراتب بیشتر است ... باور کنید ...

«کاپلان» گفت : چند لحظه پیش گفتید که اسناد اصلی را

در اختیار دارید . اینطور نیست ؟

- چرا من بعنوان رئیس آزمایشگاه مسئول منظم کردن

پرونده‌ها هستم ... روزهای دوشنبه ، «سرتینسون» یادداشتهای

هفتگی خود را به من تحویل میداد تا آنها را در پرونده‌های

مختلف مرتب کنم .

«کاپلان» اخمهای خود را درهم کرد و گفت : «سرتینسون»

با شما در آزمایشگاه کار میکرد اینطور نیست ؟

- در واقع خیلی بیشتر از ما کار میکرد ! او همیشه در

همه جا به تحقیقات خود ادامه میداد . . . از اینکار واقعاً لذت میبرد . . . حتی در تعطیلات آخر هفته هم دست از کار نمیکشید و افکار خود را بروی کاغذ میآورد .

«کاپلان» سرخود را تکان داد و گفت : میفهمم . از شما خیلی متشکرم آقای «کاهن» اطلاعاتتان بسیار مفید بود . اگر مایل باشید به خانها تان باز گردید ، سرهنگ «استاسی» ترتیب حرکت شما و همکارانتان را خواهد داد .
- فردا از اینجا خواهم رفت . . .

- هرطور که میل خودتان است . گمان میکنید بتوانم چند دقیقه‌ای با یکی از افراد خانواده تینسون گفتگو کنم ؟
- در این ساعت ؟

- بله . بسیار ضروری است .

«کاهن» اخمی کرد و جواب داد : خانم «تینسون» از مرگ رقت‌انگیز شوهرش بسیار متأثر شده است . همچنین بچه‌ها ، ولی من بادوشیزه «مارژوری» مدتی گفتگو کردم . دختر بسیار شجاعی است . اولین کسی بود که توانست بر اعصابش مسلط شود .

«کاپلان» رو برهنگ کرد و گفت : البته وقت متناسبی نیست ولی لازم است که با این دختر گفتگو کنم . ممکن است او را . . .
«کاهن» حرف او را قطع کرد و گفت : هماکنون او را خبر خواهم کرد . سپس از انطاق بیرون رفت .

سرهنگ با صدای خفیفی زمزمه کرد : «ر» چه مرد باشد چه زن در این خانه اقامت دارد اینطور نیست ؟
«کاپلان جواب داد : چرا . حق با شماست .

در اطاق باز شد دختری بلندقد با چشمانی آبی و موهای
بور در آستانه آن ظاهر گشت. او نگاهی بسرهنک انداخت و
پرسید: بمن احتیاج داشتید؟

«کاپلان» بدون اینکه بسرهنک فرصت دهد که حرفی بزند
جواب داد: ازاینکه در چنین موقعیتی مزاحم شما شدیم معذرت
میخواهم ولی کارما زیاد طول نخواهد کشید... آیا شما از مسائلی
که پدرتان را ناراحت کرده بود و احتمالا موجب نگرانی او شده
اطلاع دارید؟

دختر جوان بدون اینکه جواب سؤال او را بدهد پرسید:
- شما همان مأمورفرانسوی هستید که پدرم خواسته بود؟
- بله.

- پدرم از شما و مأموریتتان خیلی حرف زده بود...
- در اینصورت باصل مطلب میپردازیم. آیا ممکن است
نام تمام کسانی که در این منزل اقامت دارند برایم بگوئید؟
دختر جوان که از این حرف ناراحت شده بود جوابی نداد
سرهنک رو پاو کرد و گفت: ناراحت نباشید دوشیزه
«مارژوری» چیز مهمی نیست.

دختر جوان نفس عمیقی کشید و بالحن ملایمی گفت: مادر اینجا
دو کلفت داریم... «الن» و «مری»... ده سال است که برای ما
خدمت می کنند.

«کاپلان» بالحن تعجب آمیزی پرسید: خدمتکار مرد ندارید؟

- نه... برادرانم بکارهای مربوط بباغ و اتومبیل ها
رسیدگی میکنند... پدرم هیچگاه قبول نکرده بود که خدمتکار

مرد وارد منزل ماشود .

- تعداد فرزندان آقای « تینسون » چند نفر است ؟

- ماشش نفریم ... ولی خواهر بزرگم در « لیسبون » با شوهرش زندگی میکند .

- در این صورت بیش از پنج نفر از شما در این خانه اقامت ندارد .

اینطور نیست ؟

- بله ... ولی برادر جوانم ، اغلب اوقات در شهر زندگی می کند . او اطاقی در « وستروگاردن » دارد . او موسیقی میخواند و ادعا میکند که در شهر بهتر میتواند کار کند .

- اکنون اینجا نیست ؟

- نخیر ... سعی کردم با او تلفن با او تماس بگیرم ، ولی در خانه اش نبود ... خیلی میترسم که این خبر وحشتناک را با اطلاعش برسانم . او همین امروز پس از ناهار با پدرم یکی بدو کرد و با ناراحتی از اینجا رفت . حتماً خیلی ناراحت خواهد شد .

- چند سال دارد ؟

- بیست و دو سال ... ولی هنوز بچه است ! « رودی » بیچاره خیلی احساساتی است ... در حقیقت پدرم او را بیش از فرزندان دیگرش دوست داشت همانطور که میگویند افراد متضاد همدیگر را جلب میکنند ! پدرم يك دانشمند واقعی بود و « رودی » يك هنرمند و يك « درماتیک » ، او از اعداد و علوم واقعاً متنفر است ...

- آیا در این منزل اطاقی دارد ؟

- بله ، اقلای هفته ای یکبار با اینجا می آید ... غالباً روزهای

شنبه ...

– ممکن است اطاقش را بمن نشان دهید ؟
«مارژوری» نگاهی به «کاپلان» انداخت . متعجب بنظر
میرسید . پس از لحظه‌ای گفت : خواهش میکنم . هم اکنون شمارا
با نجاهدایت خواهم کرد .

* * *

در اطاق «رودی تینسون» ته يك گنجه پشت دو ردیف
کتاب ، «کاپلان» دستگاهی را که بكمك آن موسیقی دان جوان
از یادداشتهای کار پدرش عکس برداری کرده بود پیدا کرد... معما
حل شده بود .

واقعاً «برونولواتر» شاهکار کرده بود . این جاسوس زبر-
دست برای استفاده از پسر مهندس انگلیسی از وجود «دانیکا زالرا» ی
زیبا استفاده کرده بود ... زن جون هم با استفاده از جذابیت
خود موفق شده بود که «رودی» را بهر کاری وادارد ...
«کاپلان» و سرهنگ بسرعت سوار اتومبیل شدند و بطرف
شهر حرکت کردند . موسیقی دان جوان در يك ساختمان قدیمی اطاق
داشت . هنگامی که «کاپلان» قفل در را باز کرد و وارد اطاق شد ،
کاراز کار گذشته بود ... جسد «رودی» بیچاره روی تخت خواب
قرار داشت . در دست او عکسی از «دانیکا زالرا» قرار داشت .
لبانش آبی و گونه هایش کبود شده بود . «ر» زهر را انتخاب
کرده بود .

«کاپلان» خطاب به سرهنگ گفت : بچیزی دست نزنید ،
شاید آثار انگشت «کاترک» یا «بارانلی» کشف گردد .

سر هنگ زمزمه کنان پرسید : گمان میکنید او را کشته باشند؟
- غیر ممکن نیست.

ولی کارشناسان «اسکاتلند یارد» بجز آثار انگشت «رودی
تینسون» آثار انگشت دیگری کشف نکردند. همین آثار انگشت
متعلق به «ر» مرموز بود...

ماجرا پایان یافته بود. سر هنگ «استاسی» بالاخره به
«کاپلان» گفت : پرونده کاملاً تکمیل شده است.

«کاپلان» بالحن تمسخر آمیزی جواب داد : بله، ولی
«لویس تینسون» دیگر اینجا نیست تا ببینیم از من راضی شده
یا نه !

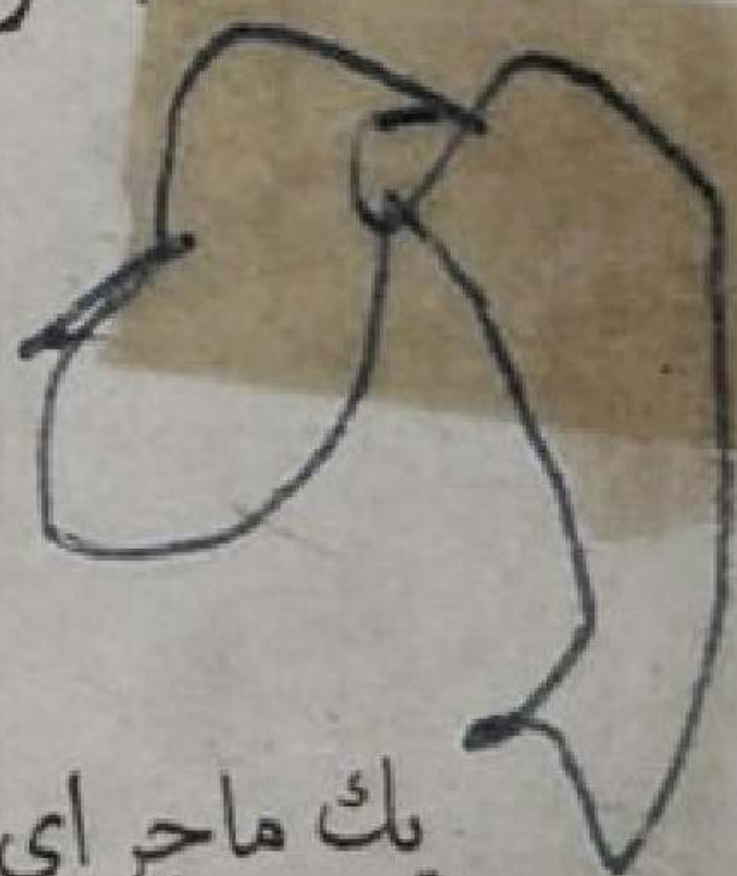
پایان

دومین داستان از سری کتابهای جدید «گلچین»

مار

آخرین اثر میکی اسپیلین خالق داستانهای

کشتار بزرگ و بوسه خونین .



يك ماجرای پر حادثه و التهاب آور از عملیات مايك هامر

که نوشتن آن فقط از عهده میکی اسپیلین بر می آید و ب . . .

فهرست قسمتی از کتابهای پلیسی و جنائی

انتشارات شهریار

- | | |
|--------------------------|------------------------|
| ۱- جنایتکار خشن | ۱۸- تله |
| ۲- قتل با تبر | ۱۹- حرفه من آدمکشی است |
| ۳- گانگستر بیرحم | ۲۰- جاسوس مرگ نمیشناسد |
| ۴- گانگستر خطرناک | ۲۱- پنجه خونین |
| ۵- جدال خونین | ۲۲- زنگ مرگ |
| ۶- آدمکش حرفه‌ای | ۲۳- زندگی و نبرد من |
| ۷- تبهار موطلائی | ۲۴- سایه مرگ |
| ۸- نزدیکترین راه به جهنم | ۲۵- باند جنایتکاران |
| ۹- جانی سرخ مو | ۲۶- جویبار خون |
| ۱۰- مرگ فریاد میکشد | ۲۷- قاتل موطلائی‌ها |
| ۱۱- آدم فروشان | ۲۸- نابود کنندگان |
| ۱۲- شریک چهارم | ۲۹- قتل عام |
| ۱۳- مرد شماره یک | ۳۰- بوسه خونین |
| ۱۴- فرمول جنایت | ۳۱- جدال تبهاران |
| ۱۵- در چنگال مرگ | ۳۲- سرداب مرگ |
| ۱۶- فریاد نیمه شب | ۳۳- کاندید مرگ |
| ۱۷- تبهاران مخوف | ۳۴- بدنبال جنایتکاران |

انتشارات شهریار

تهران لاله زار

بهاء ۵۰ ریال